

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب دولت

مؤلف سید لاخوری

شماره ثبت کتاب

۲۱۱۳۹۲

مترجم

شماره قفسه ۱۹۲۲۷

ایستاده حسن و نمایندگانها
باز منزه محمد تقی نون جهانرا
ساز و حالست هر امانت
از دست کلدان غنائی تو است
ای که بود جلوه که حسن کمال
از منجهت عالم تو که در اجابت
با قوت باشد و تو که هستی
هر جا سویی در هر کجاست
در پرده مهر غم خفته توان
در دیدن
ای داع کمال تو عیانند
خلق بهوای ملک و دولت
ببیند که در خاک شد و در
تاریخ زندان حق کشی
هر که بودی زود در حق
ای که بودی زود در حق

ای تو ز بانها
دارست بانها
ایستاده جهانها
در دست و پا
نقشها
لایق فغانها
خوبی که
ایستاده
بند کفانها
بناست ز بانها
نقشها
ایستاده
تو هر روز در
دختر خوش
بناست ز بانها



عیالت

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب در دولت

مؤلف سید لاھوری

مترجم

شماره قفسه ۱۹۲۲۷

۲۱۱۳۹۲



ایستاد حسن مخاویو جانها
باز منزه حمد نوقانون جهانرا
سکاه حالست صراحتا کرد
از حیرت کلمه تنهاتو است
آنجا که بود جلوه که جس کالت
از حیرت عا آو کور اجابت
یا قوت ناسد لو کور کلمه سبی
حر جاسو کاد هر کور کلمه
در پرده صبر غریه غایت توان
در دید بید
درین لاکه کلماتها
معدود و غیره کلماتها
یک سید جو مار نفیس
پیشینه ناز غنا استوار نهانها
حسن از خط نو خبر بر و غزلیها
کو و نفیس سوزده خورشید
از سر توان حیرت پیرو کارها

میدان

که نشسته از جگر خفت ایامه
 بهت باکی از سینه ناله
 مانع باشد از کوشش کند شما
 قوای نیست و خاطر نکند
 ندانم سوز مکان هر کجاست
 اگر کشش مشوی هر کجاست
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد

در بال

نیزند

که نشسته از جگر خفت ایامه
 بهت باکی از سینه ناله
 مانع باشد از کوشش کند شما
 قوای نیست و خاطر نکند
 ندانم سوز مکان هر کجاست
 اگر کشش مشوی هر کجاست
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد
 دین و بارش نیست خرابی خود
 بهر جایم چون موج خود
 زنده در کشتی کافت است
 مگر اندک شکر است ما
 بکمال خوشی نکند دل است
 بلوی کرد و حاصل کرد

آن

نزار که های است و آغوش من طایفه چو
 بید روی فروغ
 زرد و خوش بوی سر سبز
 سرخسین باله طوفانی منت اجزای
 و در غلظت باد و مونس خدایم
 چند مامور و کینه بر کینه
 بر تن باج سوزان و خسته از آوازه
 نامرادی بوی گل کشیده میباریند
 از کجای از کجای از کجای
 با کجای خوشی سر کعبه بر آید
 بسی می از نیمه قدر و مقدار
 هر مصفا کن بر از و سعه بر
 سینه شکام مکان
 رفتن از خود و کجای
 ای که از اقبال ای چون سما
 می کشد غبار و تبخیر و نظار
 کجای سوز و زرد و کجای

جلوه

جلوه اندیشه جبهه اندیشه است
 عرض کخصص از قضا و قضا
 نیکوین و از غم و از غم
 فرصت به نواز و خسته
 رکن و محبت بر جبین دار و بار
 وصل و مشتاقی را به دست میانی اند
 کو معانی شکوه
 غلبه به به به به
 بود و جلیس کو بالایه و بالاکام
 طائر و آواز و مکر و مال و موت
 دین و حکام و سحر و کجاست
 منعم از نعمت و کین و خون خایه
 قیام و جوی و کین و قیرین
 بخت و خواجه و این و این
 شعله و در و در و در
 نگویند بقدر و کجای خن

ای که در از امید یک اما
 چون نکه در و در با چون روح در
 با کجای و در و در کجاست
 مکتوب و در و در کجاست
 با کجای و در و در کجاست
 جبهه و کینه و کینه
 بدل گوید و کجاست
 صحنه و کینه و کینه
 کرد و کینه و کینه
 و کینه و کینه و کینه
 مکتوب و کینه و کینه
 است و کینه و کینه
 شمع و کینه و کینه
 دوی و کینه و کینه
 و کینه و کینه و کینه

وفاست

موج دریا را طبعی است نه تعلل
 در چمن هم اگر کردی که سحر و جادو
 چون خطا بر کار بدست آمد از کار
 بجز آنکه در منزلت خود را بدست
 حشمت است و در حق خود کاملاً
 محنتی که بود از جلو و عقب
 نه از گردن پستیم از راه روی
 عجب است از او در این عالم
 صفای دل بجز شکر نیست بر روی
 او بجا وفا و وفا به او نیست
 دل از بسعی من و ضلالت از او نیست
 شکایتی درین نیست و او درین
 خوشگسای و ضعیف عابدی نیست
 نیرازد به نامش بر شوق و دور
 حال و عار از آن که مرتد بود از او
 بگویم شوق در پی خامی باز بپوشد
 ز من و کس که خزان بلب لبش بپوشد

مرا از

مرا از ضعف و از استیلا و از
 نامن عروج نشا باز کرد و او
 صبر از آرزو محفل که سوخت و محفل
 نقش دیده غم را بخت جفت خاطر
 عارفان سرکش زین و جوق
 زنی اندازد که جفا من
 خورشید بی از جفا را که بکشد
 طریقت را برای بختی که بخواهد
 مکر از فکر عقبه باز کرد و محفل
 و با کس که از این بختی که بپوشد
 دم تیغی از راه
 زبان خادام صف
 جامه و نظارگاه غلام است اینجا
 عیش و شادمانی را بکار نیست اینجا
 عاقبتی که منتظر آفت نیست
 فرقت برقی که در حال حشمت
 جگر را که بنویسدی جگر شکست

نفس کرم جوی غبار خاک بپوشد
 آوار و ام بر شهادت زین صفا
 که بسکین بختا سر سبز و از جفا
 بدنام تمام و ضعیف خاطر از جفا
 بیای می برد از جفا که بپوشد
 درازی کرد و دست از جفا بپوشد
 فلک زینست یک عیلت خراب جفا
 بخت محفل نوال بپوشد و جفا
 که از خود سخت و فتنه از جفا
 برده و دست حاکم که در جفا بپوشد
 مانت سخن بپوشد
 دانه از جفا بپوشد
 خلق و ام بپوشد و جفا بپوشد
 حور و جانی بپوشد و جفا بپوشد
 سوالین طلبا بپوشد و جفا بپوشد
 اسرار که بپوشد و جفا بپوشد
 خوصی نیست و کرم بپوشد و جفا

بال بر برون بکاف بپود خاک نمید بفرق سببها

خاک نمید بفرق سببها	بود لنگه که کو برودار کرد
خاک نمید بفرق سببها	طی بر زره و در در حوض
خاک نمید بفرق سببها	صدای بال مرع رکن بود در
خاک نمید بفرق سببها	برنگ چشم سبب در این
خاک نمید بفرق سببها	ریشی که باز زد و کانه
خاک نمید بفرق سببها	سکسک ظاهر بود در
خاک نمید بفرق سببها	که در راه طلب حراج
خاک نمید بفرق سببها	سود خندان مقراض و
خاک نمید بفرق سببها	برنگ سبب صنوبر نظر
خاک نمید بفرق سببها	زبان کرده و یکسکه
خاک نمید بفرق سببها	حرش وادی مقام
خاک نمید بفرق سببها	ببر و اندک که در
خاک نمید بفرق سببها	نمید خاک اینقدر
خاک نمید بفرق سببها	که در کرد و نمید

نمید

عاج

چون بر سر که در	برنگ صبح برق حاصل
سخت خفیل برنگ	که بعضی مال خاموش
شبی از چندی نظاره آن	چون چشم چو سبک
مقام وصل مار شده	چون بگردید بر بک
کف خاک بود	کردن صد خون صحت
سکسک در	سال موج بستم
چون بکرم و او	مکمل از قشون
سکسک در	که میخورد شکست
زیرم بر کینه	که بپاشی من
را حواله	که بپاشی من

الوده بگری

ای چشمی پرست	جمله زلفا که در
خبرم کم شد	که بپوشد بزرگ
و چشمم	باز آن
تا بگویند	بیکه از چشم
دشمنان	خواب از خاک
چون در	نمید از چشم

بنوق کا مریض غلام رسوئی
 صبر از سطر العظمی سام سید
 در کشتی الفت فاشتا و جوام
 بقیع ابی سید ملک اسرار خیمالد
 بچشم ساجرن دیکری بیک
 جلوه اوداد در نگاه آست
 مسیح بواز حیات کف سیر
 از کشتی سحر اند و دما قل سیک
 است جلوار و جرت فی ثلثا
 خوشی از سحر بر جاز بیک شین
 کشتی سسل سنای سینه شین
 عوفن سسی حسن بر طعنا
 این زمان آبا جوهر نام تدر
 با صفا دل در لازم بنقد و روشن
 هر صبر سطر اسن و توان
 پندار در جلوه کا حسن عالم تصور
 زین کمال نشا به چاک کربان
 در بار از سر سکتها بنوشت
 غرور حسن ملک مانصور کربان
 برینمای چشم مال کرفت شکر
 خیمه میکس بد کمال توان
 باله کوه آخر بروی سیمه آست
 نامی خواهد بریدگاه آست
 بر کشتی مال با طری کلا آست
 اینجا سید کاردان نگاه آست
 شالوی داد عرض و سیکه آست
 جوار کرد و در بار نگاه آست
 از غنای سید در سیمه آست
 مینمود اسل سید سیکه آست
 جلوه سید سیمه سیکه آست
 حواله سطر بر سید سیکه آست
 جوهر سطر زبان غرور آست

بنوق

بنوق دایر کدی کلسا رسوئی
 زخوار حیده سراد و لبح نظرن
 به قدم جگر می رانده شمشیر
 شمشیر محل شوخم کد رفته شوخم
 بنوق کف خاک بر سر بهار شمشیر
 زوان صورت خیمه و شمشیر
 بنوق سیمه از سطر شمشیر
 بر سینه بدال آست بر سیمه
 رسید خدمت بنوق شمشیر
 بضا حق سید آست قبول حجت
 مقیم عالم نو سید سیمه
 بخیمه کارد بر سید سیمه
 جو سیمه سو سیمه از سطر
 استقدرم باد کلسا رسوئی
 جواه میر سیمه از سطر
 بنوق فاطمه دار کلسا رسوئی
 شکوفه جوهر بنوق رسوئی
 فانی در خاک کلسا رسوئی
 نفس سیمه سیمه رسوئی
 خیمه سیمه سیمه رسوئی
 کشت برقی سیمه رسوئی
 کوله بر دما کلسا رسوئی
 سیمه ام جوهر سیمه رسوئی
 سیمه سیمه از سطر رسوئی
 رسوئی کل سیمه رسوئی
 سیمه سیمه سیمه رسوئی
 دران سیمه سیمه رسوئی
 بنوق کلسا سیمه رسوئی
 بر طاب سیمه رسوئی

که در چشم جبهی عیسی نفی کردی
 ندادم خوش طوطی احلی که شکست
 بیل و خط از ما بست و لشکر داد
 دست ما بست و دستش را بست
 بجز کس شکستنی مثل عیسی
 بیعی که کام از دهن او می آید
 در دهان او از کج طوطی
 جمل از رو یا سخت بگردد زبانی
 من عاجز خوش کرد طوطی
 تو هم خاشاک سو
 بدوین جز نیست
 خرمند از زرد خط از بطن
 از کف الفت نهاله از آزار
 از کف و زلف و زلف و زلف
 قلزم شکست بر طوطی
 بر طوطی خوش شد از طوطی
 هر دو طوطی را از عیسی بست کرد

سوی

سویی من زبوا زبده با لفظ
 خلقی آفت جز نیست چنانچه
 کلف از اندازها که می کند
 نقش کار آسمان عالم را نشان
 عرو به نیست مثل رنگ سحر
 با دو عالم که کرد
 رسد چشم از دور در دست
 در نجف جلد الوفا می آید
 کرد و جنت مایه که فیض اله
 مشکینان در کف علم رنند زبوا
 غیب جنت مشرکان نه جنت
 زنج کراش خرابی و کرم و جنت
 فلک حق طوطی را که داد
 فزون بود ملک عیسی را که کرد
 جنت جنت جنت جنت جنت
 هر که از طوطی را که داد

[illegible]

زین پر کس بعدم قیفا وضع او
بهر جوی نیلیم نهید لعل مست
طبع بر کس کجا ناله یار کند
هر جویم غایب از وقت که در می شود
ازین بر آینه ناله
دیده سعدی
عمرت بادیده بر میکشم
چو حسن از خود چو نکات
و این کس را زهر سو نظر کنی
از غلف اگر کنده گرفتیم مفت است
پرو زار میکشد از شکست ناله
ای چه ما پاره مهر خستد این
عمرت که جو عدم کند و خنک
سمع غوغا بکن داغ جبرتم
داغ سپهر هر که کاغذ میبرد
بهمه نفس های جهان که برود
خزمت کفر اینها مشغولی نبود

ایستد بخت طالع حیا نیت
 تقدیر خود میجو و دیگر میگویم
 بل بگویم آنکه
 خدایکست آنکه
 کردی بوی گفت کرد و میگوید
 تا بداند که ای جان مانده جوید
 از که در پیش من را که کند جو
 بچشم دانه همین زکار کردی
 آنکه داری سیر طالع حیا
 بایت از حقوق نه چون سر سر
 عیش و خوی صید قشت که کند
 جرفه ایرو کند هر که کند
 پرده نبرد طوطی بود و سکون
 حویم آخر کرد و روی کند
 مایل که کرده کرد و قطع کف و سکون
 حویم مراض خود ای هم کرد
 مع طوطی نبرد حویم در متصل
 جوید کرد و در سبب و مع
 بر که هم از قضا که حویم کند
 میگوید بگویم تمام بود و کرد
 طالع حیا که میگوید اما کی
 تقدیر نمیکند و نه بستر
 بیل از مصرع
 که ام که کن بخوان
 طوطی قیدی ز جگر میگویم
 تقدیر ماله ای هم میگویم
 طوطی انفسه شک محیط حکم
 آفاق لا جو است که میگویم
 طوطی که کند نصیحت ام که کن
 از جیت بخت که میگویم

زین عرض

زین حرف جوید که است و میگویم
 خط بر جبهه پای من میگویم
 ما جسون عاقل شود و در
 از دایع صدم جوید میگویم
 در وصل حکم کار حیا که کند
 است که هم حکم میگویم
 که با چه نامه عاقل قضا کند
 بهوده انظار حیا میگویم
 به چه و برده ام حکم میگویم
 من بار رده که بر میگویم
 و جیت طالع حیا که کند
 بخت و چشم عمر سر میگویم
 نیست اگر تقوی عرض کند
 است خدای سر میگویم
 خاک مانی با بوی
 میگویم
 زین حرف این بخت که کند
 که در صافی لیاقت بر تو که کند
 کار حیا که کند که کند
 میگوید حویم که کند
 جوید که کند که کند
 و بصره حیا که کند
 میگوید حویم که کند
 بخت حیا که کند
 و بصره حیا که کند
 میگوید حویم که کند
 بخت حیا که کند
 و بصره حیا که کند
 میگوید حویم که کند

دل ز نادانیت بر خال جهان
 عالم اقبال بخورده ادا بر ناکت
 خانیست که در حق
 نیست بدل جافه
 سر و دست و پا و چشم و گوش
 زبان خاد و نغمه ساز که در ناکت
 خطی از جگر میبارد ز لعل می برست او
 سواد کج و دیدار که روشن گوید
 زین غنچه خون به لبهای شاد
 با آوازی غم سود است و آواز که
 تماشا با باله می کشد که در ناکت
 اگر طالع بکام است و ناکت
 طالع در سحر و جادوی زین ناکت
 اگر میر قضاوت باکر عالم جان
 بر ک آرزو با کوشش که شود
 بهار عاقل و آسمان به نور
 توان از کرد که چشم خدایان

جوینم

خوشنیم که نمانده هر کرد
 ز جود الفحال بخورده ادا بر ناکت
 جود بدل علاج
 کوه ام نماند که سود و سود
 شمشاد جود و ناکت
 جود و ناکت
 دایه معاری که نماند که
 در دشت و ناکت
 در آوازه که نماند که
 دل نماند که نماند که
 دور که نماند که نماند که
 ما نماند که نماند که
 بدل نماند که نماند که
 کار امر و نماند که
 بسجود خاک و نماند که
 لب و نماند که نماند که

بنده افکارم بر سر من نهاده
 درین رهش هم دارد از سر نهاده
 جدا که از این حال من جدا
 غما می نماید و فنا خواهد شد
 نه است صید
 ز سوز مرغ دارد
 خا و غلت بر سر راه من
 مرغ لا اینوی چه جویست
 بحر طوفان و سی و از غوغای
 چشم و آن کلخند ماه و ماه
 نیست با جوی من که راه
 غریب میاری میکان دودی
 زین خفته است با جوی من
 قمری که چشمش غنچه لبیک چون
 از این می کند که کینه
 ماقه و خورشید من که از این
 خط من ندارد به سطر موج

بد و من موج دارد از این
 بر بند و ای بر جوی من
 ز تو من که خواهد دست بر من
 جلال من سحر منست که
 اگر در کار من
 خفا که جیب من
 منجای چشم حق من
 من که بهار قدس من
 مانده از پیش من
 بر کف خاک من
 بر منی ناز و مردی
 از وطن که من
 بال من بر منی
 منوی پروانه من
 ای تو من که
 جو من بر من
 بد و این من

بنامه

بنام که من بر سر من نهاده
 درین رهش هم دارد از سر نهاده
 جدا که از این حال من جدا
 غما می نماید و فنا خواهد شد
 نه است صید
 ز سوز مرغ دارد
 خا و غلت بر سر راه من
 مرغ لا اینوی چه جویست
 بحر طوفان و سی و از غوغای
 چشم و آن کلخند ماه و ماه
 نیست با جوی من که راه
 غریب میاری میکان دودی
 زین خفته است با جوی من
 قمری که چشمش غنچه لبیک چون
 از این می کند که کینه
 ماقه و خورشید من که از این
 خط من ندارد به سطر موج

بد و من موج دارد از این
 بر بند و ای بر جوی من
 ز تو من که خواهد دست بر من
 جلال من سحر منست که
 اگر در کار من
 خفا که جیب من
 منجای چشم حق من
 من که بهار قدس من
 مانده از پیش من
 بر کف خاک من
 بر منی ناز و مردی
 از وطن که من
 بال من بر منی
 منوی پروانه من
 ای تو من که
 جو من بر من
 بد و این من

بنامه

حسن هم اندر روی نایان ترا
 بسکه در خون میطلبد از روی کس
 در تمام است بزمین هر کجای ترا
 کلماتش اوراق کل عالم ترا
 در کفرهای و دینهای ترا
 سر ساز خاک شمشیر ترا
 غیر حرم عشق از آزارها ترا
 کل دنیا از غلبه خود بدو ترا
 سر کجاست سر لایف اگر محتاج ترا
 نشاء و خمر و سحر و طلسم ترا
 می شود و فتنم فرق شکست ترا
 شود که بکشم سبای غشای ترا
 بطل در زمین جیلا
 جدول در کتب جیلا
 نیست با جنبش جمال گفتگو ترا
 غیر جوهر کاشی خط لور ترا
 عالم خولا در از زکات ترا

چشم عصمت سر زین کرد و احسن ترا
 یکسکه در سر بهم دل کار بیکان ترا
 برین موجب قربان ترا
 بیکسکه و فتنون شمشیر ترا
 استخوان از جگر ترا
 کس محمد زبان بیوا ترا
 جیل بیکار جوان ترا
 نالود بستان بران ترا
 کس جبار ایما در بیکار ترا
 کس عساکر و بلند بیکار ترا
 یکسکه با هم در کس ترا
 جان غره صد جان بیکار ترا
 در کس فکرت میرد
 اوراق دیوان ترا
 بر سر میرز نکاه ترا
 یکسکه در آرزو و حرم ترا
 آنکه آن جوهر بیکار ترا

صورت

صورت عالم برین خورشید ترا
 که چنین نیست که در ایام ترا
 برین دایره شمس ترا
 در طبع کمالی کمال ترا
 کل آنکه در کس و فتنم ترا
 حسن فتنم است غلبه ترا
 راجع صدق ای و صدق ترا
 صورت بیعت است ترا
 صاف دل هم کس ترا
 ای بیکار که در کس ترا
 خاک است ترا
 کداین شایسته و ادرا ترا
 سر کس و کس ترا
 کد و با صفا و کس ترا
 یکسکه در کس ترا
 تکی بزم جوهر ترا

باد بیکسکه که در کس ترا
 زنده و میرد و هر فرد ترا
 فتنه بیکسکه که در کس ترا
 عرض جوهر کس ترا
 هم فتنه بیکسکه که در کس ترا
 در کس کس ترا
 نالود بیکسکه که در کس ترا
 عکس کل نظام کس ترا
 کس بیکسکه که در کس ترا
 بیکسکه که در کس ترا
 بیکسکه که در کس ترا
 کد و با صفا و کس ترا
 یکسکه در کس ترا
 تکی بزم جوهر ترا

خوش عجبی ای دل من که در این دنیا
 بزمین گشتی و از قفس طار برینا
 میگویم که در این عالم اگر آلوده
 که چرت میزدی و میخوابیدی
 بخت فاکد که بکبر حاصل نبرد
 صفار افتد که از کوشه برینا
 ازین کوشه که در غبطه بود
 بر در صفا که در کوشه برینا
 بافتن برودند
 در کوشه برینا
 جریقه ای بود که در این عالم
 بهیچ وجه نمی شود که در این عالم
 سوارین را با قیو نظارت کند
 از صفای دل خود که هرگز نماند
 چرا هم نتواند از کار در این عالم
 جوی آب از دم سحر نشوید
 از بهر کمال خود که در این عالم
 سوزی جویی نیست که در این عالم
 جان جهان را است از غیب بود
 جسته پناه که در این عالم
 مرکز کرد و بر خط کرد این عالم
 بهر کجا چرخ از آن لب نرسد
 که بود و با یک جهان
 از میان خود شد لی
 بنام این صدف که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

نامش

زبان

زبانی که در این عالم
 نمیدانم که در این عالم
 ازین کوشه که در این عالم
 صفار افتد که از کوشه برینا
 ازین کوشه که در این عالم
 بر در صفا که در کوشه برینا
 بافتن برودند
 در کوشه برینا
 جریقه ای بود که در این عالم
 بهیچ وجه نمی شود که در این عالم
 سوارین را با قیو نظارت کند
 از صفای دل خود که هرگز نماند
 چرا هم نتواند از کار در این عالم
 جوی آب از دم سحر نشوید
 از بهر کمال خود که در این عالم
 سوزی جویی نیست که در این عالم
 جان جهان را است از غیب بود
 جسته پناه که در این عالم
 مرکز کرد و بر خط کرد این عالم
 بهر کجا چرخ از آن لب نرسد
 که بود و با یک جهان
 از میان خود شد لی
 بنام این صدف که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

بر کزادی هم تو حرم کمان بان کز فرزند
 مکر کن کار خدای از طلمس کج
 از ریش بر دنیا بپل کر که آلوده
 هست مایه دره شام تو قافله گداو
 دونه مانور رسد
 بدلا رکنی خنجر
 قال سلمه نعم تو گشت شایه ای با
 درم اتیجی عالم بهت میداد
 اتیجی آن خطا بکسی اتی عاق
 کرد بحد و هرگز بصره در
 یوهنای کرش کجا جی نیست
 بعد از حدی که بر آفتاب از گشت
 جود و جود و جود است که جودیت
 و امر از به پیش
 اشکار شود و نور
 مبتذل الفقه خرسید خطا
 در عیطه عشق ماسر که ماسر

یہ ہے۔

بیکره و انطلق بالغ و استیلا
 بسوئی کل اندام است یابی
 در وقت جهره زدی بدست آورده
 پسرودی اول که غسل بکنی
 در آن نگاه نوی کل که زانست
 بیکار بکنی بر سر
 در میان نمادی قمار بکنی
 نو چشم سخت هم از روی
 عالم این خبره غرور بکنی
 قصاص بکنی
 نادیده بکنی
 بیکه ابرق بکنی
 ستاره داری نه فلک بکنی
 و کشتی را از جوی بکنی
 غبار را در آلودگی بکنی
 آتش را در آلودگی بکنی
 کوه را در آلودگی بکنی

بسکه از جنون مایلند افتاده است
 بر یکی نامهر حش اولاف حسن زد
 ماعد مبرید که از الفا پسته در
 بسکه نظاره چرخ ال و که اخت
 نجف نه است
 چون سواد غرق
 هر که اگر دید در جنت موم است
 بیزه کنان زاده او چشم کریمین
 استخوان نهفت موی و دره و شایع
 بهرینه سکه حکم سر سلسلی میکند
 هر چه صبح اقبال نیاست که ماست
 از فلک مازله بر واری سکه شایع
 ماصین خواست حکم ماز از قداست
 سطراره نارب افتاد بر سر
 الفت کشت بسکه چون لاله در کج
 لاله را با سر سیرک خوابیده اگر که
 در نه جز چرخ دو کانه نیست در

بسکه

بسکه از جنون مایلند افتاده است
 بر یکی نامهر حش اولاف حسن زد
 ماعد مبرید که از الفا پسته در
 بسکه نظاره چرخ ال و که اخت
 نجف نه است
 چون سواد غرق
 هر که اگر دید در جنت موم است
 بیزه کنان زاده او چشم کریمین
 استخوان نهفت موی و دره و شایع
 بهرینه سکه حکم سر سلسلی میکند
 هر چه صبح اقبال نیاست که ماست
 از فلک مازله بر واری سکه شایع
 ماصین خواست حکم ماز از قداست
 سطراره نارب افتاد بر سر
 الفت کشت بسکه چون لاله در کج
 لاله را با سر سیرک خوابیده اگر که
 در نه جز چرخ دو کانه نیست در

فلا بد از دوستی و محبت از او
و غرضی نام تجو و بر سر نیست

[Faint handwritten text at the bottom of the page]

چون که در این کتاب
در هر یک از این دو

و در این کتاب که در این کتاب است

بهاره نیز یک جلد باب ۱۰۱
فصل ۱۰۱ در وصف

سرور عاقل و طفل و پسر و دختر

طلبه که در تورگ از خود دست فروغ دیده پیدا رنج

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

هواي اصل في ان يولد
سوزنا رکھنا کي مران يا قبرست

دستگاه دایم سیرک مشرق
مجتبای دولت اتم باجدارم سوخت

غبار داشت و پشت بر سر افراشته
برق طالع او بر سرش درخشان

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام

بجاست ما بنمود در حلقه جوهر
بقیض کرد سنیم بر اسرار الهی

حمید و شاد و بید و شیرین

طریق فقر صوماری در کردار
دلیل حاجت نیستند از این کار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

منه وادع الحکم الی ربک

لعلکے پیر و از کار کس پیر
لوا کور و از کس علیست الکر

و از غایت به طریقی است
سادا و در میان اینها

۱. در این کتاب که در علم ریاضیه است

سویکده بزرگه بیست و نه ساله
فصل اول در شرح و معرفت

سلاطین کار و امارت بنده بود

ای کشت و بکار باغ و باغستان
در این کشت و بکار باغ و باغستان

اولین مجلس مجاریست که در این شهر

میوه شکرش بزم بیکه نغمه
 لقمه شیرین بدین زبان است
 اگر اشتهای پودان بیکه گوشت
 طایر بیکه غلام در دست
 بجز بیکه طلسم نگاه آنگهن
 حرمه عمارت فیض آید و اینده
 راحت جاور و جاوره و این
 خورشید آتش در صفا می کند
 خاک را به شعله و اینده
 هر که از طبیعت است و طبعه
 اگر با قوت سر را منور بکند
 او را بیکه در صفا می شود
 اگر در قفس بود که بیکه
 فریاد گرفتند چنانچه
 صد صد صفا و در و این
 شکر و عین و در و این
 میوه و این و این
 هم و این و این
 در و این و این
 غافل نوی در و این

سوریتها

سوریتها در صفا می شود
 لقمه شیرین بدین زبان است
 اگر اشتهای پودان بیکه گوشت
 طایر بیکه غلام در دست
 بجز بیکه طلسم نگاه آنگهن
 حرمه عمارت فیض آید و اینده
 راحت جاور و جاوره و این
 خورشید آتش در صفا می کند
 خاک را به شعله و اینده
 هر که از طبیعت است و طبعه
 اگر با قوت سر را منور بکند
 او را بیکه در صفا می شود
 اگر در قفس بود که بیکه
 فریاد گرفتند چنانچه
 صد صد صفا و در و این
 شکر و عین و در و این
 میوه و این و این
 هم و این و این
 در و این و این
 غافل نوی در و این

اینست از خودم

[illegible]

کتابخانه

که افراط از آن با کفایت است
که کمبودی که نیست حرج و مانع
و اندوختن و انقیام به نیاز کرد
مالی بجز عمر و ملکست نیای رسد
دل در رفتن من و افعی بسو ختم
نخس که بپشت از است خضاد نهند
ببدل جملگی است
بکماله انهم که از
سبک حرکت و خفالت طوطی قیل و قال
یک سر و نفس در دم و صحن در ملکست
بجز هر آنست که نمی رسد به استفاوت
که در غریب سر و دست و ناله و سدا
بکفایت و حکمت که علم حاصل و حریف
طرب و وقت بزرگ شعله و آلود
رقص از جو شمع چند آید بام و نور
عمر که شدت بماند با قدر و با جلال
صبح این و بر از ام و خضوع و میسر

روی بجز خورشید که در میوه آن گذشت
 و چون است و خورشید که در میوه آن گذشت
 مال الله در شکست که در شکست
 بر صلیب یک بهار گل زعفران شکست
 یار سحر برق بر من پیش و کار شکست
 کم نیست اینک نام تو هم بر زبان گذشت
 ز دنیا که شکست
 یافت آنکه شکست

به سجده اگر کم کس بر پای لال شکست
 مانده کرد از روی رسم نهایت عبودیت
 میوه در در شکست که شکست
 نام از شکست که شکست
 بر سر پایم سوادمانه اعمال شکست
 و در میدان امر از قال به شکست
 به خورشید از ارض فیم طوی استقبال شکست
 سستی است شکست که شکست
 حال حاضر از رفتن عالم اقبال شکست

تسریر بال لال رخت
 طعم اندیشه چیدن
 کرم مثل رخت
 لک کو بر بال رخت
 همه اعمال رخت
 غالب حال رخت
 طم طم که استقبال رخت
 خست خست که رخت
 دست عالم اقبال رخت

داری نه انما رها نما بر من
 کاشقست ل
 بولها و بولها
 زین کلمات حسن تو مارست
 بجوم خاک کلا غوث زینست
 کدام جلوه که غنچه صفات
 جنان صفات لولبرین جلوه
 بهر جوئی نشان چشم باخته ام
 مینا سرخه ازین عشق کمان
 چه ممکن است در عرض برده ها
 سخن جوش جبار لکم کرده اند
 لکاستیم بر سر کیک جلوه
 ریزش از جلوه شرم کن سدل
 دامها خاک خواب که نازدست
 سوزن کرد که نازدست
 بر بر کوشش حق
 نم آواز دست

میست

مینا عبت بنام ری فال مرند
 خلیع غبار و هم لعل مال مرند
 عطار انگشت
 مار که کنگه این است
 بد ساز حرق صوت نه انگشت
 است جمال
 ای سطر اوست آفرینند
 پوست جرد زوا کندار عالم
 انجام برده
 ماران و دایع که من و طو کیند
 جویجوی بهیشت سیر کیند
 یکدست کیند
 کر ربط نشینان این هم رفته
 جعدول پرده از نظر اندام رفته
 مهر راضی
 جلوس قبال بر سر سنج نیست
 کردید آفتاب لو خجور جوار نیست
 است هزاره بر در مثال مرند
 و عالمیکه و جنت هر مال مرند
 بروند و سلب
 با جو است بر تو این شمع لکین
 کس نیست که ببرد و در جگر
 که غماز دست
 از مس غور کسری کیم عدم
 ماکند خاک کس شود حرم عدم
 رسی آغاز دست
 روزی تو در قلم و جنت و کیند
 است که بکیند ناست ای کیند
 ه کلمه رسالت
 ما اسما سلوح و جود و عدم رفته
 بر که نه نیازی بهت رقم رفته
 علم نازدست
 ماست به معاملت اقتدایت
 یکقطره ازین محیط استی اقتدایت

که در شکوه غم و ادب کس مرده
 اب خط کشیده ز دلش مرده
 در کس سمن
 این زمانه کمال است و معنی است
 آن که سر می دهد از ساز غم می
 بکنن ز خیال بر و از غم می
 مدام زبرد
 از طبع و برسی مانند بکشد
 نظر را که حو مجر و بر کوه است
 بر قدر و اولت این جبهه جمیع
 حسن احوال نظر یاد او قار
 حو کل از دور و دست زده کا قار
 بر جهر چشم بان افتد غفلت
 مهر لیا غفلت و انفعالی است
 بر امید الفت و دست اندازش
 حال ما که از قدیم اندر فراموش شد

مجموع حسن

در جمیع حسن نیست بیکانه نیست
 از نقشه لای ز بحر میاید بکوه نیست
 غم و حسرت کسیت ما که دو مقولم
 کریمه استیم ما تنگی هر موه است
 بهر از کسیت معارفی که درین پیغمبر
 بیست و شش که در هر سینه است
 ز شمار این سخن ز کلام کوه است
 هر که از این کوه بر میزد کشته ایم
 سوار و چون کشته شد از بار نیست
 عزت و کرامت
 بیک کس بهر شرف غم و زین دوش
 چنگ و دایمی بدو حق سوزن دوش
 که شود برق که در این کینه است
 سینه و محبوس و غم و بار نیست
 عموست و غم و اندک نیست
 در فقه و حمت و غم و دین است

رنگ میگرد و دیگر و سمع ما بر و اند نیست
 اسکنم و دیده ام با لغزش نیست
 بسایه شاد از دلی همایون و بر نیست
 طایر از رنگ بر و اجالت نیست
 خوشی از کس نیست
 از حقیقت ناله در بحر این دلوان نیست
 میت کاند بسایه کوه نیست
 ما بسایه کوه بر و دل نیست
 قدر و قیمت الداما بیکانه نیست
 کرد ایند کس نیست
 بر جهر و دای غیر سوزن بر و نیست
 آنکه بر سوزن و سوزن و سوزن نیست
 رفتن از کوه است انعام و طغیان نیست
 بسایه کوه بر و کوه نیست
 با و بر کوه و کوه نیست
 صدر و بر کوه و کوه نیست

دل ناز غنای زاده از خود گرفته است
 زینکه مایه قدر در خود میگردانده است
 دایه زینکه لغافان در سرش زلم
 عالمی است که میگوید سکار است
 ای کجایم خودی از غلبه در ضبط نمود
 لغزش و دامنه را از دست نماند
 بسال از بسکای
 بدست میزند
 بر فوشت روی با فوشت کف دست
 کاروان در جلیش پیش قدم میزد
 مانده این که در کمال رنجت نشستم
 استکان طایر بر خاکش این بود
 حاصل از آوارده کرد های عالم
 روکاری این که تا انفس بود
 زایت مادر عصبانی در راه رفت
 این بر طبع سعه جسم می توان بود
 صوفی است که نمیدانفت از خود که
 این بیک بیک تو گوین بود
 عقده را در سم سم قاتل اند
 با وجهی غمزه من در دست کجاست
 مهر و صفای کردم حاصل که هر مرد
 صفا است که من کار خود بود
 است که است که در آن بود
 غنچه که در کف دست که نشاء بختم
 در آن تو را در برت بخت بخت
 حلال است که
 غری از برت ختم
 زهر بر در دست
 جستم بخت بود است
 زینکه کل جوی کل غم که کل
 باغ ستم بخت طایفه را بخت

عالمی از ناز

عالمی از ناز که تمام هستی در کرد
 این جنون بیمار کاغذ میگردانده است
 خاک که در پیش استقبال او نماند
 خوابی می تحمل افتد از یکس بود
 ماضی فضا فیض غم می ختم
 در آتش که گفتگو بین بوده است
 اگر که کسی معاینه این محیطا که نیم
 آبروی کوی را که نگین بوده است
 کوی که در این محیطا که نیم
 زان که شسته کوی هم سیران بوده است
 اگر که در آتش افتاده است که کوی
 بیکایم نمی فهمد در این بوده است
 و صفت چشم روی از خود طایر
 اند عمارت خاکش که انفس بود
 بدست خودی خیالت را در بر و زاریست
 خانه است که سراسر سکون بود
 جز بخت خصم در کار
 کجا افتاده ایم
 سر کلاههای ما
 آن خاتم مار که آن عمر بخت کلاه
 یارب بیک جنون را که حکم کلاه
 روزی دارم بطوری که از آن کلاه
 حرکت از پشت آغوش من کرد
 حشر اندام از سار ز جود است
 برو که صیقل زد آن که محفل
 مایه نیت تصدیق هر که برین
 آن سر زهر که مرد است که در
 ارطیه های هر عمر است میاید
 که هر که است که در جسته است
 غیر خود افتاده ای حاصل از خود کردار
 جز فتنه ساز و ملکه قیطان
 است که در هر حال او هم درین میکند
 بر که کتی میاید جود و صفا است

جی صدر (۱) محفل شریف
بیکہ سلسلہ ریاست احمد آباد

طعنا با من چون منصف از لایه
 مار بر جوهر بعد از حکایت قدیست
 خاکی از دم کربا بر سوخت آید
 چشم دنیا دار هر جا منکست در احوال
 دل جو کا همه که کم کن که مانده
 معنی اقبال او با هر چه منکست
 از کمالی عمل غافل منکست
 طلیعت خدای بر نیت با لایه
 در حق حق من تو بر غیب منکست
 محبت بر کمال استیم احرام من
 در فضا جایت استغفار با لایه
 سطر از خود منکست
 با کمالی عالم در کمال
 شاد که بعد از این فکر با لایه
 که نشو از روشنی شاد
 که نشو از روشنی شاد

الزُّرْمِي

[illegible]

۱۳۴۴ هـ - ۱۳۴۵ هـ

و کما فی قوله عز وجل

والمداواة من قبل السيد

درصدی مال بسط و فایده بسیار است

استاد در این امر شایسته است

بر کس فی القدر ما غیری ارام داند

رکبا صبا با کسکه یونان قطع کرد

محمد بن محمد بن محمد

ویرای مباد است

اشک با کل سیکه خرم بر خرم کا

جوشن رکاعه انجی و اعظم از ادب است

۲۷۲

که گفت خدایک اینها را نه می دانستی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

۱۰۴

مجموعہ کے دیگر کتب خانوں کے ناموں کے ساتھ

مجلس عالی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
روز پنجشنبه ۱۳۰۴/۱۲/۲۵

از استاد دانشگاه تهران

از الله و بسم الله الرحمن الرحيم

نیت نام چه دارم که بگویم
 خیال صید نام العطار که گویا
 بحر کرمه است سبزه دشت چمن
 و عالمی که در کمال است
 بر بزمی که بیدار
 تمام است که
 شوی اندام بر زنده است
 آخر از سر نو تو فرست
 انقدر که می کشی
 عرف مال بدلا از گفتگو
 وصل میجویی و داعی تو
 با ادب و آبروی تو
 اعتقاد از یک جهه تو
 از ورق کز اندام تو
 و هم هست از او تو
 بدله آینه است آینه افغانی
 در کجای که در باز آینه است

شاهانه

شاهانه در جهان است
 پس معنی و جوهر است
 غایت غایبی و داعی از روی تو
 از اسرار که کم نیست
 بعد از نیم نغمه صفا
 موی سر که میکشد
 پس چنانکه از این
 کرد این که میکشد
 در نگاه از سجده حق
 حلاجی حدیث و راه
 در حدیث که کجاست
 شعله خاکستر اگر
 نیت تو که بر طبع تو
 نه مناسبت که در دهر
 جام آینه زنده که
 معنی خود را که
 عالمی که است از
 قامت ملکوتی است
 صیقلی از معنی است
 سنج این بزم از کلاه تو
 و احاطه بر کلاه تو
 بر کف خاک برآمده
 نقد سال خاکستر
 جوهر انداخته
 جوهر چمن از لب تو
 دانسته که در کجاست
 بنویسم که در کجاست
 کشتید و کشتید
 سبزه ای که در کجاست
 عالمی که در کجاست
 چشم این آینه
 که در کجاست
 هر که از جلوه تو
 از کجاست

ما که از حیرت و شگفتی در آید
 از این غایتش سواست برقی در آید
 سنجی کی بود و فانی و غایتش
 از غایتش و غایتش و غایتش
 نام او عالم است و مقید کرده اند
 خونی که منور است و طلب باور نیست
 عینیت نام برده است از کجاست
 ای که در حرفی لب بر حرفی نشواری
 خرقه بر این چنین
 که تواند کشید
 بر این چنین ترای این آن گاه
 از غایتش و غایتش و غایتش
 بر یک صورتی و غایتش و غایتش
 در این ترای و غایتش و غایتش
 اگره توفیق و غایتش و غایتش
 چو چشم است و غایتش و غایتش
 که از غایتش و غایتش و غایتش
 نقشه برده و غایتش و غایتش
 ز جبهه مرده

ز جبهه مرده آفتاب و غایتش
 کدام جبهه که در این غایتش
 بر این جبهه که در این غایتش
 ز جبهه که در این غایتش
 تر سنجی بر این جبهه که در این غایتش
 که در این جبهه که در این غایتش
 و غایتش و غایتش و غایتش
 از این جبهه که در این غایتش
 بهر آن که در این غایتش
 جو سبیل ستر ز این غایتش
 بیکبار از غایتش و غایتش
 که در این جبهه که در این غایتش
 نیست ممکن از این جبهه که در این غایتش
 با لاجورد و غایتش و غایتش
 جنت جو غایتش و غایتش
 خوت را ز غایتش و غایتش
 از غایتش و غایتش و غایتش

ز جبهه مرده

اشک را بر سر ترکان به خورشید نشاند
یک نفس بنشینم دم دیگر بجای برخیزم

بیکم از خاتم حین برورده نیکو است
جز به عشق سر از سبک صبر کرد
بخت ندهد که از نیست جز نعمت
بر دلم عشق ببرد ز خواجه ای قضا
کو که نکند لود هر جاد را زای تو
جو بر اینست به جود بر دست زعفران
عشق آدوست اما طعم و من
عصو عشق و امیر عشق را دانا
عمر با سر جود از تو سیم جای مرد
کست بیکس که

غلام بیدار نشاند
همه یک سر کشیده محراب کزایت
تو و حمار شنیدم ز قاف انقباض
سکینا که بودم به بیکس از تو
که به خاتم حین برورده نیکو است
من محبت بیکم که در کمال است
حوسب و مفر جند سر خاله بخت
بیکم از سرای که طرده اند ازین

توان

تو که گنجد در دنیا ز قمار مستمند
بخوانم ناز با کن سر و لب و لبایت
لعل را تو سحر چرخ من بگردان
تو ای که هر روز از آتش تو نیت
طرب ندارد بیکم که هر چه ز سر
بهر خیال از ارم کل یک از قیامت
بیکم سر خیال را در جیب و در دنیا
بفلک فرو تابد بیکم که کسایت

سر دگر بگردانم

نفس بیکم که در دامن

جستار این کنایه قیامت
بیکم که از این عالم از دیده است
تو بیکم که از این عالم از دیده است
از دوزخ فیض عالم بیکم که
حلقه زنجیر عشق و مهربان بیکم که
زین که که در این کائنات عالم بیکم که
کار سبیل نیست بیکم که در این عالم

بیکم که در این عالم
افتد بر سر یکم که در این عالم
شک که شود و جودت را معلق
با حسن و انوار تو که بیکم که

آنکه از حقیقت دیدار تو در هم
 این باور شد که چقدر حق تعالی
 بر من و کمال و نعمت که کام تو دارد
 اما اگر از خوش روزی میسر راه است
 در آنچه بخود و من و تو را کرد
 شکر تو خورشید و ماه است
 از یکسو که هر چه تو فری کردی
 هم رفت من هم میسر شد است
 از جلوه که کنی حق تعالی
 نه بسندید
 بهلکه بر تو زنی
 از رخ نگاه است
 ما ادب نباشیم یافت که در حق
 غیر خطا خود شکست معنی
 مفت چشم که از سخن گفتار
 انقدر را می که میباید که در دیوار
 صدمه زد و در وقت معقول
 عشق گوید چشم و اگر فرستد
 از کین عجب که آگاهانند
 گویند که خزان جز از بس تو است
 هر که که این سو و خود را ندانند
 خود فروستیم غیرت بر تو دار
 احتیاج خود فرستاد که این خطا
 فادای من است که خطا باز نگارند
 بر کی او جلوه در الوه و من است
 عکس از معانی که در کار نیست
 در حق خلق از عجب خلقی که است
 غیر چشم من و این که سر است
 عامل از سر کند و هر چند بین
 هست از خود که گفتند که که تو را
 بهلکه از این
 بهلکه از این
 بهلکه از این

بعد از کم

بعد از کم من و مندی تو در دست
 این باور شد که چقدر حق تعالی
 بر من و کمال و نعمت که کام تو دارد
 اما اگر از خوش روزی میسر راه است
 در آنچه بخود و من و تو را کرد
 شکر تو خورشید و ماه است
 از یکسو که هر چه تو فری کردی
 هم رفت من هم میسر شد است
 از جلوه که کنی حق تعالی
 نه بسندید
 بهلکه بر تو زنی
 از رخ نگاه است
 ما ادب نباشیم یافت که در حق
 غیر خطا خود شکست معنی
 مفت چشم که از سخن گفتار
 انقدر را می که میباید که در دیوار
 صدمه زد و در وقت معقول
 عشق گوید چشم و اگر فرستد
 از کین عجب که آگاهانند
 گویند که خزان جز از بس تو است
 هر که که این سو و خود را ندانند
 خود فروستیم غیرت بر تو دار
 احتیاج خود فرستاد که این خطا
 فادای من است که خطا باز نگارند
 بر کی او جلوه در الوه و من است
 عکس از معانی که در کار نیست
 در حق خلق از عجب خلقی که است
 غیر چشم من و این که سر است
 عامل از سر کند و هر چند بین
 هست از خود که گفتند که که تو را
 بهلکه از این
 بهلکه از این
 بهلکه از این

من است

خاک صومعه میرزا طبرکات حرم
عالمی که شد در فتنه از دهر باز
کرد و جنت این جایگاه که نم کشید
هر جا بود مضاف
و دیده ام از جوهر
بفکر هر که از این طایفه فال گشته
بگماشت در خود در فتنه جوهر گشته
بگماشت از این طایفه
فنی در دهر او به سیرت کن
طریق فکر جوهر باری که دارد
عرق رنجیده با فتنه زایل
زین صوفی تحقیق حرم که شود
بغالی که زرد از بال بگشت
بفکر میوه بود افتد نغمه ماند
ایلم بخت بطرف
بهاده از دهر
نمونه افکار طایفه که فتنه

چشم مست خور این سحر
رنگه از غفلت بیشتر رخ
از دهر او در صورت و یاد
عمل کل نمکند
فرا در بخت
جنگ آنکه کشته شد در فتنه
بغرض کرد که در فتنه
جبهه داشت که بالید از این گشته
ز آنکه به یمن که در فتنه
و این حاجت بینا از این گشته
فکار هر که در فتنه
سکون آینه و عالم که گشته
لوا که در فتنه
بهر سر از فتنه
آینه سحر
بن بخت گشته
ناله بهر آینه که در فتنه

بند کل

ما فتنه کل که در فتنه
جایگاه آنکه که فتنه
سینه و در کما به فتنه
هر که از این فتنه
عالمی که شد در فتنه
میکنند هر که در فتنه
کریمه در فتنه
مالوان از این فتنه
که در فتنه
این فتنه
فکر فتنه
بدان از فتنه
ش از فتنه
سینه و در فتنه
کس که از فتنه
آینه که در فتنه
فکر فتنه

چشم این آینه را خاکستر خود طایفه
خاکه از این فتنه
هر که از این فتنه
سینه و در کما به فتنه
عالمی که شد در فتنه
میکنند هر که در فتنه
کریمه در فتنه
مالوان از این فتنه
که در فتنه
این فتنه
فکر فتنه
بدان از فتنه
ش از فتنه
سینه و در فتنه
کس که از فتنه
آینه که در فتنه
فکر فتنه

میکنم

وصل به طبع علاج به دست دبار نیست
دره با جند الله خواست دید زنده

مادر رسوخان کم سطر نعل خود به دست
صفحه نیز غم از سر و گرد زرق به دست
کبت ضبط خود داری تا که غبار
خون بسجده تو کم بسازم راه به دست
کوسه از شنبلیله که غم از غم به دست
با کتبه تا کن جلوه ز به دست

بر طرف کند کردم هم بخود به دست
ای غبطه چرا از غبطه به دست
ای غبار به دایره ای است به دست
بیتن از حزن تا غایت به دست
خویش کن حاجت و در غم به دست
از طلبی کردم بر ز به دست

آه به زبانه است غم ز غم به دست
بهر کجای می لم معنی تا تو به دست
باز بزمین کشش غم ز غم به دست
در به چشم و اگر از غم به دست
بنازه حاجت هم از زمین به دست
یک کتبه تا نایم تا به دست
دیده خود به دست
منش افش به دست

نور زوای عالم
از غم زوای عالم
بزم کرد و صبح خیز از غم به دست
نور این است به دست به دست
یک کتبه تا نایم تا به دست
از غم زوای عالم به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست

سورگوم

توبه تو هم برده اینک بیک به دست
ناله من خواسته ز غم به دست

جام از غم زوای عالم به دست
صاف کردید به دست به دست
این کتبه که غم ز غم به دست
و کرد و ناله مردم سر به دست
دکانه به دست
نور این است به دست

چوبه از غم زوای عالم به دست
خود کردی ز غم زوای عالم به دست
خود کردی ز غم زوای عالم به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست

نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست

نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست

نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست
نور این است به دست به دست

بهر چه باشد
 در نور و آفتاب
 عرق نشسته بر چهره
 چو بخت خوشیست
 بزرگوار و علقه
 بختی که در هر روز
 نوای که در هر روز
 بغیر از که نشانی
 قبولی خاطر که
 زبونی خادمان
 به طرفی
 بر سر
 نونیست
 خیالی
 بختی
 دولت
 بهر چه

بنام امید

بنام امید
 تو بهر چه
 خلاق
 از نیل
 آنکه
 غفلت
 بر پیشانی
 و خواجه
 و هر چه
 شکوه
 رسم
 با که
 بقدر
 جوهر
 غدا
 ز نام

بنام امید

غنچه بگویند است و در این دنیا
 در غایت بیکی از طواریک پیر سر
 بر جان خود چه بکند صلائی سر
 اینجا خیال کند عجز به سجده نیست
 زانکه بی طاعتی که چشم از کجی
 رضاء نام ندارد پسر نیاز
 ملا بر آزار با بگشتنای دخیل
 نامرد و دانا که در خلعت گوده
 اقبال خلق بیکد ماورای سر نه
 بسته کشیده اند این جز طینت
 بدل عجز نیست
 در طبع حوصیت
 حد اینها خیال تو کل نیست در است
 شمار شوق که از ذکر مدعا شد
 تو بر قیام که شمع کبریا شد
 چون در صحن تو از خرد میزد
 نعم جوانیت کل نشا بهو کردید

نقشه نیست

نقشه نیست اما روان جوی هم
 خریبگو بخوار بر سر استند
 نگاه خودم خودم بخورم بر دهان
 تو ای بجزویم کرد بر عالم بین
 که در حق از جوار
 برای کشیده ما فدا
 دیوار که بنظاره دل محرم نیست
 اینقدر و بستم را خودم که میباید
 زو رشتن موران از نفس کشیدم
 هیچ درانه نرفته بیای آرام
 سمن بود سخن بجزویش کل
 چشم که موج قشقت و حق را
 عباد بسیار خورشید معین کردید
 عجب کفایت ترا جلوت بود
 بوی از آب که در کس نبوی است
 با قمر است و طهر و رنگش نیست
 و صحنی که ما در دل بدوین است

کیت

کرد در فکر آفت نامم فغانه است
 در بند خصلت نقاشی کرده ایم
 آزاد مشربم بهما جوهر حباب
 تهنیت بنموده در خوش و بهار
 بدل بنای ریخته
 کرده اند عالم
 جفا در بر خواست
 کلاه چشم خفاست
 بخیر بر سر اندازد
 ترکانند
 کوه در صبا بخیر
 سحر است
 بنام از این جور
 بدستوری
 ملک است خط
 بنیم کرده
 بنام است خط
 در این جهان
 سحر در سر اندازی
 خیر غیر
 جزیر است خط
 خازین
 از ملک کردی از خانه
 بنام آورد
 جریه من خط
 بر ملک بود
 جوهر حباب
 جریه من خط
 بر ملک بود

بازمهری

باز به دل نوبه صفای رسیده است
 این سید کاه گشت رخ انگشتر
 ساخته آفتاب قیام از میگویند
 جرات کما حرم از یکایک جاره نیت
 ما سید را که به بیاض غنچه
 کلاه افروز نیست بشکن من سید
 فاقه مجلس از هر در آن یکایک
 بخون سحر خنده از گوش خنجر
 دامن رنگ جو که بال غنچه
 لعل بنور دامن سحر کجا سید هر
 سید بخود علم
 این نامه خلاصه
 آنکه اظهار بود واصل تو که گشت
 جای پرواز از نو و نه غنچه دارم
 یا سید زیر بود بدین رشت زری حرم
 خلق آفتاب گشت سحر کجا
 بهو آن نغمه از آفرین می کشد

از یکایک است صید میدوید
 سید جود که جو جود طبع
 آفرینش جو صبح که جود در
 لغزش دامن نوبه سحر کشیده
 یک قطره جو از دل که صید جود
 صفای طرف نیست رنگ برود
 این قطره از کزاد عالم جود
 با نامهای این سید که جود
 به منت قدم به یک تن رسیده
 غنچه که از دامن جویند رسیده
 سحر این است
 است کشیده است
 عرض آفرینش نام هر که گشت
 مال که نیت تمام زده منت
 محض جود عالم سید که از این
 یک گشت آفتاب جود نیت
 اگر از آفرینش جود به سید

—

هم است شاد و هم من تو
 چنانی که روز آورده است
 بنده زلفش به سرم
 برین آینه عکس
 بر سواد کوی علم از دره تو داشت
 ترا از این صبر و صیقل تو داشت
 بر کانی که درین صبر نظر کردم
 دفعه تا تو بسودا و کشت تو داشت
 بدو و کله و وقت را کردیدم
 بجز هر چه در این صبر بود تو داشت
 نظر ملک تو بستم چه رنگ تو داشت
 خیال روی تو کردم خیال تو داشت
 ز من حق در روی نازی آمد
 نقش بر چهره منده پای تو داشت
 غور را تو محض جگر داشت
 ملک که با هم نمی بود تو داشت
 هزار سر در بر من تو داشت
 جوجه ها که بر خاک رکشی باید
 ربا خدای که قطع ملک تو داشت
 بسجده خاک شده ای چو کعبه خاق
 برون جامه ها که با من ای تو داشت
 یکو شش شش من در قدرت تو
 که سحر و جادو کلام تو تو داشت
 برین جاده عهد
 از زنده بخت
 وحش از نظر خیال تو در هر کجاست
 که بگو تو داشت
 و الو غبار و فدا تا امید هم
 آنقدر از دیده انداخت تو داشت
 از بانه شست که عالم تو داشت

دلدار رفت

دلدار رفت بودی سو خشم
 یارب جبرق بر من جای نماند
 تکلیف یکایک خرامت خدا بهد
 کم نیست که شکست نام تو از یک
 داننده که رفتم به ناز کرد
 مال نقد رشک که از یک کد داشت
 یکسقط من اما ما کفایت است
 زین که بگو مسیح که هر کس داشت
 طی شد بنای عمر من جان یک
 بر طبع یک سار گل ز غنای تو داشت
 بدل به شک داشت
 ز دنیا که رفتن
 کمال داشت تو
 نیست این در خط یک
 ز رفت که کد داشت
 عاده که در سواد من غلطی کار
 افروخت که در این صبر تو داشت
 آنچه تو گفت هر وقت تو داشت
 بخت تو که تو داشت تو داشت
 بر روی تو هر چه تو داشت تو داشت
 این که تو داشت تو داشت تو داشت
 جگر من که تو داشت تو داشت تو داشت
 به فدا شو بکنه من تو داشت تو داشت
 در یک کلام تو داشت تو داشت تو داشت
 خدای من اعتباری بخت تو داشت تو داشت
 شوی جوهر که بیا به تو داشت تو داشت
 دقت است که از تو داشت تو داشت تو داشت
 یارب جبرق بر من جای نماند
 کم نیست که شکست نام تو از یک
 داننده که رفتم به ناز کرد
 مال نقد رشک که از یک کد داشت
 یکسقط من اما ما کفایت است
 زین که بگو مسیح که هر کس داشت
 طی شد بنای عمر من جان یک
 بر طبع یک سار گل ز غنای تو داشت
 بدل به شک داشت
 ز دنیا که رفتن
 کمال داشت تو
 نیست این در خط یک
 ز رفت که کد داشت
 عاده که در سواد من غلطی کار
 افروخت که در این صبر تو داشت
 آنچه تو گفت هر وقت تو داشت
 بخت تو که تو داشت تو داشت
 بر روی تو هر چه تو داشت تو داشت
 این که تو داشت تو داشت تو داشت
 جگر من که تو داشت تو داشت تو داشت
 به فدا شو بکنه من تو داشت تو داشت
 در یک کلام تو داشت تو داشت تو داشت
 خدای من اعتباری بخت تو داشت تو داشت
 شوی جوهر که بیا به تو داشت تو داشت
 دقت است که از تو داشت تو داشت تو داشت

چون نفس جان نوازی کرد و میفرستد
 در تنه ای آری ای صفت طهر را
 با که این مژده خواست تو را که بفرستد
 بشی خدمت من
 از درخت نازک
 بار کرد و در غایت این درخت
 از غریب و بی جای یکم
 شسته که ناله ای امیدوار کنی
 باور لغت که خنده دل طیف و زینت
 نیست بهاری که میفرستد
 به کز این که در دست از چو کند
 ذره در دست که از بوسه آید
 نیست بگوشت و در بر مغیر از دست
 در با ناله که ما را چو یکم کردیم
 بر لب طهر را
 بسینه نازک
 در غایت و در حلاله جاکت

کریم

کریمه بان که گفتن آماده داشت
 سخت تاب است عطش که در دست
 چشم من در قد و در کف و آفتاب
 حوله لولاه و با ناله جو شل آب
 زین که به جاب نوید رحمت
 با همه نرسد که حال کن در دست
 و اعظم از کیفیت در بر شو چو چمن
 تا شود و در دست
 حکم می در دست
 ز به ناله جان که میفرستد
 که ما چنان که در دست
 بی غلام که چو نواز است از نو
 یکم که در دست
 به ناله جان که میفرستد
 در دست که میفرستد
 در دست که میفرستد
 در دست که میفرستد

کم شود

بطوری که با تو فطریا موطر در حق
 نفس و امراض خلوت است
 بر آن که در جرح کجای از کجای
 جوی خجری جوی
 که موی بوی تار
 عینش تعلقی است
 و بیای هر روزه که در آرزو
 نیست که در جوی منی به جوی
 ما جوی که در جوی منی به جوی
 بزم و منی به جوی منی
 سخن جوی که در جوی منی
 نه انداخته است که در جوی
 بجای که در جوی منی
 کند و حفظ نماید
 و از غم و غم
 فدا که در جوی منی
 جوی که در جوی منی

در غم و غم

در جوی منی به جوی منی
 ریس کند از قضا بد که در جوی
 جوی منی به جوی منی
 بزم و منی به جوی منی
 سخن جوی که در جوی منی
 نه انداخته است که در جوی
 بجای که در جوی منی
 کند و حفظ نماید
 و از غم و غم
 فدا که در جوی منی
 جوی که در جوی منی

صلی

پسر با باله از غم طاقست
 نو از پرده غم
 چون خوابم
 بنگار بر در بسته بازنگش
 بخت نمیدانم از بخت
 بر بال بر او بام بخت
 بگران سوده که امواج طشت
 دیر فوش ترا کعبه لیک صدا
 می سنند بر غنای نفس
 صبح بامداد خوش کرد
 و چون جلوه آغوش بکشد
 عذیبی صلی تا وقت صبح
 غیب است نشان
 بدل از قدم
 و مغرور در دامن سوسن
 از یک نفس است این همه نورانات
 که بجزدی نشاکند بر زده درانی

از مرد بهر

از مرد بهر نام زده بگر ز درانی
 و مگر که بهر کس که در دامن
 بهر چه هم است بهر بخت مردان
 از صبر جز بخت گرفته کباب است
 ز بر بزم این آهنگ لوت و شربت
 بهر چه از کس آید بخت بهر بخت
 رحمت الهی
 اهل زمانه بخت
 بغیر از شوالی فلان بخت
 مرا اهل کسیت کرد غنی کرد آب
 ز خوش رفتن آنه رسته کنار
 درین محیط که دارد آفت آرای
 سراسر عمر کردم بخت کردیم
 خوشی از رخت
 که نیست کیفیت ما
 بهر چه شوم شوم مرا بخت
 ز بختی ما فانیست حال و روز
 بهر چه بخت طریقی که درین بخت

استقبال ایدم بقدر حصول داشت
 آینه امکار بوسه آلودگی
 سدر از نیت سوز
 تحقیق بقا فلتا
 از بس خورده ام کجایم افسار هیچ
 امید در فکر و خیال رسا است
 کجایم بهمت حردا در جاست
 بر کجایم امل در آری جی می تنی
 موی که حرف کار که گفت کوثر
 آفریده که بشعد موی افیم
 انفاق از محالیت صبا و هوا
 بش از تو و فراق که گفت کوثر
 در جوی باز بسته حرف نگاه است
 بدل میخ منقصر
 این یکسخت غنا
 نادر بکوی بگویم که آنو نایاب است
 چمن عشق نیست بر آید با اهل شور

نغمه

نغمه زانو از غنچه صلاهی تو کیمت
 تارند خاکستر از آتش شاکم
 صید بزم تو بهم بهیست کوهدم
 در جوی صفت بر ام فتنه لعل طبع
 بالیما که از چنین جوی که لعل طبع
 اگر لاله از لاله بندی شکسته که مریز
 عرض مطلبش بهمن گفتا نشیند
 صبح این و بر از لاله لعل طبع
 بهیچ این و بر از لاله لعل طبع
 نغمه زانو از غنچه صلاهی تو کیمت
 تارند خاکستر از آتش شاکم
 صید بزم تو بهم بهیست کوهدم
 در جوی صفت بر ام فتنه لعل طبع
 بالیما که از چنین جوی که لعل طبع
 اگر لاله از لاله بندی شکسته که مریز
 عرض مطلبش بهمن گفتا نشیند
 صبح این و بر از لاله لعل طبع
 بهیچ این و بر از لاله لعل طبع

اگر شوقی بکشت که عاقبتش فادار
 تا ش مفت دیند حاجت بکند
 در جمل انوار انوار است طالب
 که یک تا تو اندام نکست کار دارد
 لغت جسم خویش را که نظر با این
 غبار کد را بوسی تو تبار دارد
 بنمای این چون خوشی است از فرشته
 که غرت جز شکست کار کور دارد
 بر یک غوغا شست نباشد که در عالم
 شکست در توان خنده باشد دارد
 مانع آواره که کد در دخت کوه
 بنای هر که خوش کردید دارد
 اگر موید با کرم که کرم کوه
 دود نقش بند که در میان آوار دارد
 در تو ای که قطع الفت است با جنت
 مالد مکس بر هر که چشم آوار دارد
 رشاد بر یک کد
 انجمن کردم
 کای جنت مدد
 اگر لوله افق دارد
 هر کای قرار طلب منظور شد
 رقص رنگ و علم تو رنگ صورت شد
 رگ کمت بر بندار دل بر صف
 چون سحر کمت کرد در عالم
 بقرار انت نامی جبر میبوسند
 مسو غنق محال است با جنت
 در شکست هر که که در برف نال
 ز نیم جبر مراد می رسد
 موی جنت جویند که غفور شد
 جمع شد بیکاره چند در با کور شد

جنت برت

جنت برت سدر حاصل عیسای
 بر کتب می خواند و با هر چه می خواند

محقق است به جنت سدر آراستند
 دانند هر شوقی که آمد حاصل آراستند
 در به به نور رشید بال آن که کفایت
 عوذه امکار بر ز قفس می آراستند
 صفتش او در دخت کت با هم نشین
 عاقل که بهنگام کت کت آراستند
 فارم در این تری در نظر سید کوفت
 کرد جنت جلوه کرد به آراستند
 صد ساله خوار خیس می کت کت
 خوشد نفق و علم با و آراستند
 کعبه خجانه نقد هر که کت کت
 هر کای که کت در سر سطر آراستند
 بر کت کت با جنت سدر آراستند
 از هم کت کت با جنت سدر آراستند
 با نیاز به بطور کت کت آراستند
 کت کت کت کت کت کت آراستند
 چون جنت سدر کت کت آراستند
 کرد با خواست هر کت کت آراستند
 دخت کت کت آراستند
 بدست آراستند
 طبع قاصد کت کت کت کت
 در جنت کت کت کت کت
 پای از او آبر کت کت کت کت
 بجهان کت کت کت کت
 صنعت کت کت کت کت
 کت کت کت کت کت کت
 در کت کت کت کت کت کت

عوارض کز دست نیست و بخت مالک	حلل و شحط تنها نیست از تنویر
نم چلفت نیست بخت بر خیزد ار	که بر سر سرق سرباز آید بکار
پسوی هرزه کوی میزند موی از دغا	بنای بخت کز تنم بس و مانده پا کرد
بر سر عاصمت در عالم اسکار خیمایم	خزانه نکاحیست در غمناکی کرد
بخت کوشش معنی تا در کس کسرا	چو سوار کاینه صفت غایب چید کرد
صداگاه را در آرم بود	بخت نفس بدید
بدام رسته افتد چو	کرد از دیده و اگر
عدم نیایش بران	ندارد و جوبست آنک
کس نیست جنت حیرت	جنتا جنت نیست
کس خورشید	سرخ مانده
محبت و نگاه	خیزد رطوبت
نقدی صبر و حریف	گرمای قودا
نظم وی از سر	جنونیم کار کرد
مروت از صبر و با	در کشتن است
خیزانده کرد	دلت سیدل
که غریز کرد	عالم ندارد
تار کز نظاری مستقیم کرده	روغیافت از رسم سفید کرده

نغمه

نغمه امانم بزم موهوم عشق	در خیال امان و تنهایی بدیدم کرد
دیده و با نام ام ترک شمع حیرت	از کفن خلعت طرازینا حیدم کرد
چون نفس از شحط حرف نیست	فتیله بدری و قف کلیم کرده
بخت کو تا به پخته شک اندازی کند	عالمی نام امید بسجود کرده
آرد و تا کند روزین کویه لیلی	عقل اشک جند و سری مریدم کرد
چیت و میطیبه عید کس نفس کایه	در صبر هر نوهره بر جیل رسیدم کرد
سند و سری بر	بخت سیم و بخت
سروین کلاز	بخت سیم و بخت
لهذا نیست سیر و خط و خطا	ای خود خالی از کار و خوش نقیبه
کیست در دماغ او از آبی کل	خبریه دامت خوابی بخوابی کرد
چو برین چشم پاکت ندارد و حقیقت	را یگان این و هرگز نیست بشکرت
از بوی کایه بسی کند کوی کایه	شعاع این محفوف باغ به کلا پی کرد
تا در خلقت فکر میسر و غرت اینست	بجوش از غلب این کا قلابه کرد
ای غیب پس از بواکش فتن مردی	زلفت و غزل قیامت و سنگا بدید
شیخ تقوی هم بر سر از دود انجیر	اشک و حرمت کویه و راه برد
سند ای کشت	محور کشتن است
اینده می نویسد	نگاه برد

رای کاخ

کلین نه چو ماه من بنی کم دارد
 قوت و غایت از حق صد زیر دارد
 صفت عالم است بیکوشن است محفوظ
 قیده هر کجا چیده است بیکوشن دارد
 اول هر چه میگرد بر صورت میرا
 رعایت کرده کار عیب طالع دارد
 نم ابرو شکست لطف از آتش انجی
 شما چون هست لقا بر عالم دارد
 بکشم پوش از سر این که چیده
 مناجات جوهر در لقا چیده دارد
 در این انفع که بی هم لغت نیست
 رها بر آتش که بوی فریاد دارد
 تو شمع از کوه در قوت از کوه دارد
 در این صفت از کوه در قوت دارد
 ز کوه از کوه که کفیت است فیه
 غرض کوه که کوه در قوت دارد
 نقش نیست فرما بوسه از کوه
 بیکوشن که کوه در قوت دارد
 ز کوه از کوه که کفیت است فیه
 غرض کوه که کوه در قوت دارد
 نقش نیست فرما بوسه از کوه
 بیکوشن که کوه در قوت دارد

جمیع فکر نه در شکست اند
 آینه از نیت جوهر شکست اند
 بیکوشن که کوه در قوت دارد
 دیوانه که کوه در قوت دارد
 کوه از کوه که کفیت است فیه
 غرض کوه که کوه در قوت دارد
 نقش نیست فرما بوسه از کوه
 بیکوشن که کوه در قوت دارد

بدل نام

بدل نام و حسن تو نوی می طلبم

ماه آینه در انفس و آب است
 کلفت هر چه در کوه در کوه دارد
 بارش صفت است خود در است
 در کوه در کوه در کوه دارد
 ز کوه از کوه که کفیت است فیه
 غرض کوه که کوه در قوت دارد
 نقش نیست فرما بوسه از کوه
 بیکوشن که کوه در قوت دارد
 کوه از کوه که کفیت است فیه
 غرض کوه که کوه در قوت دارد
 نقش نیست فرما بوسه از کوه
 بیکوشن که کوه در قوت دارد

برای خاطر غم آفریدند
 طیفیل چشم مرهم آفریدند
 طیفیل چشم مرهم آفریدند
 طیفیل چشم مرهم آفریدند

چنانچه خیز زینادست پندار
بر سبال از جرم آفریدند
اگر عالم برای خوش بهارست
برای ما مرا هم آفریدند
علاجی نتشده که دایع را
اگر بیم اگر کم آفریدند
جما خوش بهارید ما نیست
لکه صورت دو کل که آفریدند
شک عاقبت اینک کردید
بهر جا بساز اودم آفریدند

دل سدل نواز
چاره از دایع
کین ز بهر قلم
آفریدند
بنام تنع برق افروز منی می باشد
خندک و نشین نعمت زیند
بدل غر از خیال جلوه آفت زیند
بر صورت کس خندان آفریدند
زلفت چشم کس اینک لوی آن
چو میرسم نگاه عبرت آفریدند
مدار دار خواؤ تو بس فرصت زیند
نوا آه شکست خست را موانی
بود فکر سویر زده
سختی کس بدید

بد از روز و شب باشد
سختی کس بدید
پای تعلیم ان صیلا ز تو دار
چو این کس خوش خست زیند
بای میوایت جدا فکری کرد
چو کف خندان بایست اگر کس زیند
کدامین کجگاه آینه زیند
چو از آینه خندان فکری کرد
بوی خنده و صلت هر خود زیند
چو ام تو میرسد زیند از خود زیند

نکته خوش

نکته در جنت ایوانه زیند زیند
که مستخر که کند رچی شب ما زیند
چرخ نفس زیند علم رخت زیند
چراغ خانه ایستام برده کرد زیند
بستم که کار زیند
بناه ما خبر سدل
که ترحم سدل زیند
ز خاکتر بسیر دارد

شکو بهر قنیا ابروی خند زیند
حوالش مرعاش خود زیند
چرا کما است نفس ان زیند
ازین آینه بسبب است اگر کس زیند
قصه بهر طبع زیند
اگر کس بر وقت نه شکست کار زیند
انهاک فنا کما خست زیند
چو در وقت شستن کوه زیند
بهر آه از خود زیند دار فکری زیند
سجده بر سر خالده مست زیند
بغیر از ناله زیند از دایع زیند
کما خست زیند سرش صا زیند
لفظ هر خود زیند در وقت زیند
نویسنده بی بی از صفا زیند
بهر آه جلوه خلوت زیند
غریب خانه آینه میرسم کما زیند
نزد از زیند زیند
از زلفه کما سدل
زیند خورق زیند

چشمی طوطی زیند
چشمی طوطی زیند
کجی زیند که مال بسبب زیند
زیند زیند خزان جلد زیند
قدیم زیند تو بهر بسیر زیند
کشته هم کلوی زیند

تارهای برادر از زلف ابرویش
 مراب نبرد یکدیگر که هست نیست
 رسیده کشیده ای
 بدو از آتشش
 در تمام از آن لاله قبا ی بجمد
 ناله خمر و صفای تنای تو ام
 جوین چو خنک کوسه نذر دلست
 آهوان ندی تو تا که سر سخرست
 ناله ای که نذر تو اندر خواست
 عورت هر که کشد سلسله محبت
 قدر حق ارام
 نفس از غایت
 تبسم هر که با یک سخن زبان تو روزه
 محنت هر که با سبیلت شکست و پیوسته
 نیم فریاد لیک از دل که کلافه در
 بصورت کمر تنی که تم بخت کنی دارم
 جمال افتبانی نیست بایر و گشت
 بر شکسته یک بریده میماند
 که شوی صبور و صفا طبعی می ماند
 که می کشم سدل
 جکیده میماند
 که جو دستار چمن بر سر می بجمد
 حاشی که بستم منقوش می بجمد
 شش جگر از این سلسله قبا ی بجمد
 از زخم بر رویال های بجمد
 بجمد صد که ای بجمد ای بجمد
 رشتن از این که شوره بازی می بجمد
 نخواهد سدل
 مدحای بجمد
 را غنوش روی کل شوی موه که نبرد
 که شفا کرد اگر او را شفا بگرد
 که بران را بست و اگر نبرد
 که اگر یک چشم از آن شد صد که نبرد
 حوشم آمد بهیم با در کمال احوال

فصل در محبت

بنام رب مت آن است که داد اگر ایام
 بخوید از هجوم آرزو غرر کنوادل
 در نیکوای خوشتر از خوشتر کنوادل
 کلاه عزت نیکوای
 حوصله هر که از آن
 شکوه غایت را بجا نماند
 رنگ نماند از این طبع این احوال
 بود بر سر از بوسه که از این بماند
 بنزد که عاهدان تا در نبرد می بماند
 اگر روی در حقیقت که است معلوم
 نمرود بیت اینقدر فطرت نمی ماند
 صد از شجاعت می بجمد ای بجمد
 بر سر از غایت که نبرد
 همه را که بجمد در
 هر چه آزاد از تعلیق شده می ماند
 ای که از لطف حقیقت که نماند
 در خوشی سلسله تمام از آن نماند
 لکوناله است برادر جای دیگر نبرد
 کف خنوت اگر این را بجمد نبرد
 که سر تا بای بجمد از بجمد نبرد
 از غنیمت بجمد
 است کف تا بجمد نبرد
 سلطان کوسه هر چه در نبرد نبرد
 نماند در نبرد که ما را بجمد دارد
 در نبرد خنوت است دیدار بجمد دارد
 که کف تا بجمد نبرد نبرد
 که بجمد نبرد که بجمد نبرد
 عدم ای که دسمت که بجمد نبرد
 بجمد نبرد و شست است از نبرد
 قبا بجمد نبرد
 کین ایجاد در دارد
 قطره جو نماند می ماند
 که بجمد نبرد که بجمد نبرد
 چون نماند نماند که بجمد نبرد

کاره برنج و دیار اسیر غایب تم
 هر که رفت از خوشنیت که ششم
 باغ و حسن او شکل را به بحر ما
 ازین غریبه را در او
 نشان که بود و چون

طالع زنی باردار	ماند	وضع مهر و کار را	ماند
بغیر از طالع	شده ام	نشان قمار را	ماند
نخ و حبه و دلم	بهم	نیت و بیکبار را	ماند
مانقار کرده	باجت	عمر و قیاس را	ماند
القبار ماند	تستیرت	معبر و کسب را	ماند
مزه و اکرده	خارزد	بهر عالم قمار را	ماند
جنگ و کشتن	بمشد	جای و بی دار را	ماند
خواریم از و باقی	سب	دولت و انتظار را	ماند
مادر و بی	داریم	کوچ و خوشنیت را	ماند
مزه خوشنیت	عدا	دل و برادر را	ماند

با حسن نیت دل با بخوبی نشاند
 بیکار از خوشنیت و بار و کار و جنگ

اسلم

باید که چون سبب بیکرم
 در عهد مایه و دانه و فایده
 ای کوش آن شور و سرور و جوش
 کرد از آن سبب بود و بیکرم
 نیست غیر از در و خود و دار و خطا
 رفت که با خود و بیکرم و بیکرم
 زنده و کج کومه و خوشنیت و بیکرم
 صیقل و بیکرم و بیکرم

اگر معنی خاسته	کل کند	لش و ششم	بیکرم
من با حسن کرد	جوش	جوش و بیکرم	کل کند
بسیار لطیف و خوش	بهر و خوش	بهر و خوش	نفاذ کند
ملک و خوشنیت	آوار	آوار و بیکرم	نفاذ کند
رفا و بیکرم	طلب	طلب و بیکرم	کل کند
محیط است از و بیکرم	جواب	جواب و بیکرم	کل کند
تبر و ازین و بیکرم	کودت	کودت و بیکرم	بیکرم
دم لغو و بیکرم	دست	دست و بیکرم	بیکرم

آنچه میگویند غنای فتنه و هم میگویند
 این که میگویند غنای فتنه و هم میگویند
 فقر و عالم خودت برادر عدالت
 با دین از این فتنه از نیت الهی که
 در پیش چشم تو
 صفی و زانی نازد
 شک و دجله است چشم خیال را
 در غایت خود که از بیم شایع بود
 ایستاده در خارج عامت خود کرد
 خوار و منور و چشم به نظر داشت
 غفلت نیست اینجا بشناسد که
 تا تو را بفر و بنده از فتنه ما و
 ما را با مونس و فتنه و نور و نور
 در طاعت بود
 سر به نویسی
 از نیت که از نیت سوزان کلام دارد
 از نیت که از نیت سوزان کلام دارد

چون از نیت

چون از نیت عرق ریزان به چو تو کرد
 این که در نفس نیت و پای
 از نیت و نیت نیت نیت نیت
 از نیت و نیت نیت نیت نیت
 ای چو تو که در نیت نیت نیت
 کوهی که نیت نیت نیت نیت
 و عالم از نیت نیت نیت نیت
 سدل هم آن کو
 کشتن نیت نیت نیت
 شب و روز و نیت نیت نیت
 دست نیت نیت نیت نیت
 هر چه و نیت نیت نیت نیت
 آن که از نیت نیت نیت نیت
 و نیت نیت نیت نیت نیت
 چیت و نیت نیت نیت نیت
 و نیت نیت نیت نیت نیت
 کاش نیت نیت نیت نیت

عقل خود را نورانی کند	چنان شود از غیبت	میکنند
ز در برت میکند دل را	آز این صفا بود	میکنند
سخن تریبیکش	در وقت صفا	میکنند
بار الله بدوش	است از خدا کند	میکنند

شبهه که در عالم بر پا بود	خویش را که در عالم غایب بود
کس ندانم از این صفا بود	و در این صفا که در عالم غایب بود
از این صفا که در عالم غایب بود	که گشتیم تا وقت از دل که در عالم غایب بود
عرفانم از این صفا که در عالم غایب بود	و در این صفا که در عالم غایب بود
یاد آن صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
نور در این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
چرا در این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
شوقی از این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
استعدای من از این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
سرمه که در این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
کردم به این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود
بجو از این صفا که در عالم غایب بود	که در این صفا که در عالم غایب بود

بر جبهه ناله

هر چند ناله آبله افیر میشود	او غافل میسر میشود
با کرم جرم	رشد میسر میشود
ماران و کبان و افسان کرده اند	خود را چو بفرستند انعام کرده اند
اخری حوصله حجام کرده اند	طریق بهم رسانده و لیس کرده اند
هر کس که میسر شود	بیشتر میشود
اگر بر کار آید که میسر شود	شود شکر بر سر هر چه میسر شود
چرا میسر شود که میسر شود	نقد در دست شرط خدا که میسر شود
از این صفا که در عالم غایب بود	میسر میشود
زاد بنگر و بوی به جنت محصور	نور بر کس میسر دارد از این صفا که در عالم غایب بود
حرفه فتنه و توطئه و غوغا	زین صفا که در عالم غایب بود
کس که در این صفا که در عالم غایب بود	میسر میشود
و عشق بهت که علم شود طلب	چون ز لیس بر جرم تو از خود طلب
بسیار شود بهی طلب	طریق کن ای زانو شود طلب
هر کس که در این صفا که در عالم غایب بود	نیج نشناور میشود
چون که در این صفا که در عالم غایب بود	بها میسر است از این صفا که در عالم غایب بود
ز عجز و طعنه از این صفا که در عالم غایب بود	چون که در این صفا که در عالم غایب بود
کس که در این صفا که در عالم غایب بود	غره نشناور میشود

رسیده

بیشتر از مدول
 وی قطره آشفته جویو کار برآمد
 آینه او را که در نگار برآمده
 صبح از او در چوب شب تاب برآمد
 نیز که پس کرده بکبار برآمده
 آفاق بیکند
 هر پس نما کل این بیغ بهم خواند
 بر کجی چهار سوی کرده در خفا
 حوادث خیال آمد نهون قدم خواند
 تنزه بیکس زده بیکس در خواند
 دریافت کرد آنند
 بسودا خیال من گشت مصور
 بر کجی چهار سوی کرده مقرر
 کردید بوسه شستنی ظاهر مظهر
 تنال متاع بهر بازار برآمده
 آینه دکا کند
 بار که هر جا بود برده شیندند
 برده آن صفت و طلبت عیون دیدند
 بر کوه غایت آنجا شیندند ندیدند
 خوانند وی این پس دیوار برآمده
 در پست نما کند
 در رسته بعد کل برآمده حق اقبال
 هر بقعه بعد یک بر آورد بر دبال
 جیح که از این رسته در پست نه تنال
 و مژه شوی بچو آثار برآمده
 انچه قرین کند
 با اینی که از آثار کرده کرد و رت
 درین سوی برقیف فرو رت
 جزیعی

جزیعی مطلق بیکانه رت صورت
 شیطان بهمین و اینم اختیار برآمده
 مرد و بیکانند
 اندیشه آودا بر تنزل مکر اکنون
 جرت بیکالیف بیامیدند نوین
 از آنکه خرد میسر اهل کدو
 بارده در خلق تدبیر برآمده
 با لک بران کند
 نه عقل نمک رشتند و جمل کند کرد
 پندری با خصلت این کار کند کرد
 اینی بیکس صفت ناموس بر کرد
 بارده در میدان آینه بار برآمده
 آن با جک کند
 هر چند ادب بر بره عشق غرور
 بغیر و زبدم بیکان نفور
 در پستی نت اسباب فرو رت
 آینه که از قابل منقار برآمده
 با جاف کند
 مانع نظر آن رقم صفت بیکار
 کرده درین و درین بیکر بسیار
 با لفظ نشد جرح نیز نکند و دلا
 جای که بری مایل اقدار برآمده
 در شیب کرد آنند
 آن بیکر و این باغ را شرف کرد
 جوی بوی کل آینه تحقیق کرد
 وی در کوه قلم از کس رسته زبانه کرد
 امروز که کار بر دیوار برآمده
 مژگانها کند

۱۷۱۷

دست هم بوییم بهارت جو گویم
آن مصلح باریک مهر است "او هم
مطلوبه کس و رفته است به جویم
ما و صفت رسته زنا بر آمده
نامی میباشند

خلق به بحر کده محفل آفا
سجود بکر است که هر جزو بود
اینکه بکف میرسد ز غایت اسرار
هر چند توان صد رطل در آید

چشم هوایند
حقیقت گمانه میکند به تعلیم
چشم بکر است که بر لب نه بقدریم
چشم و جهل که در خم کوز می بینیم
اگر شکار از خط بر کار آمد
بهر کار باشد

خوار و مغرور است که بخت است
بر خط که از شوخی حال تو نبند
از راه تو بخت نره و معشایم
در نامه سحر طلب جای رقم نیست
از جوی قلم این خورده که کافه
آرام بگر جوهر رقیق که غدا
خط بنده در گزده و در آید که غدا
قلمه نغمه سوخته در بر که غدا
سده و دهان
بکوس بند نکرد

افکار نود و یک به باری که غدا
از جویان خوار و مغرور است
بر عالم از صفت که در دم بایک
چو تو هم

خود تو هم نیست آنکه در فرزند است
اکتفا از خودی خود اید و عاقل
عزت کیم گنبد باشد گفتگوی طالع
آه از خم جنت میکند جنت خرام
هر که نام نامی که از اینجاست
نظر محبت این کشتن که بجا است
چشم از این بکر که دارد دیت و بیدار
بجودی عاقل است
سری اندر دهر

در کمال بکر مردان باشد جلوه
از جوی هر که راه طبع و دانش
ایده اندر بخت کای نمید بخت
عزت حق نیست در هر دو عالم
چو بخت کافر نمید بخت کافر
عقل و خرد است در کوشش بخت
سازد بخت
چشم از این بکر
چشم از این بکر
چشم از این بکر

زبان شش سیم نه کاسه طنبور
خوابند در که نام چو بخت بیدار

زنده که در تنگ بسته مردانست
 فکال کرد و عیبها و من بهوش
 ار می بدست
 چون زلف کوشش
 چو اندازد از تنگ بسته مردانست
 که پشت از قامت جرم کوشش بره از غمش
 و دایع بنایست کن که از غبار برده شد
 قفس شکسته با دایع برده شد
 خراجه تا تو به عشق خوش خوشی
 علا جویبار صورت کفایتش
 از پشت و هم چنان اسیر است از غمش
 سبک جگر و جگر به غمت است
 بجای برده از غمت خوش خوشی
 طرب کردت در آن
 جگر جگر جگر
 شبی در غمت جگر جگر
 طرب قاتل که با غمت جگر جگر
 که این با غمت جگر جگر
 جگر جگر جگر جگر
 خود که

زنده که در تنگ بسته مردانست
 فکال کرد و عیبها و من بهوش
 ار می بدست
 چون زلف کوشش
 چو اندازد از تنگ بسته مردانست
 که پشت از قامت جرم کوشش بره از غمش
 و دایع بنایست کن که از غبار برده شد
 قفس شکسته با دایع برده شد
 خراجه تا تو به عشق خوش خوشی
 علا جویبار صورت کفایتش
 از پشت و هم چنان اسیر است از غمش
 سبک جگر و جگر به غمت است
 بجای برده از غمت خوش خوشی
 طرب کردت در آن
 جگر جگر جگر
 شبی در غمت جگر جگر
 طرب قاتل که با غمت جگر جگر
 که این با غمت جگر جگر
 جگر جگر جگر جگر
 خود که

شکسته ز قیامی نریز دارد
 قضاوت بدست کرده بر کمر باز دارد
 کتاب هفت آسمان که جوهر است آما کرد
 بوی طرب و نوا را بجا
 ندانم بکجه الله عز وجل
 چه باد که در این عالم خورشید
 عیار خفته تا که سوال و صلوات
 رها نیست مضمون که در خطم کرد
 تبسم بپوشش کنای که بیک صفا
 ندانم شوقی که بیکش از نظر دارد
 بپوشش بپوشی وصل برداشته
 نکرده اند اوراق نما از نظار
 زیر جرقه شبنم که نرزه مدعا
 شکر خال و کوف
 گشت طرب از بانی
 من آن فتنه سالاد که در دستش
 جوشانده املا و هر که کرد که نکرده

بوضعی

با وضعی جنون زان لطف بر و افاد
 شکفتن نه خراج کلفت انعام
 نه تنها در دوزخ و سلب او عالم بیک
 بنای طاق کرد در اندر اگر که بیک
 ز کج شعله سوختن خاکستر بیک
 بر عا و پس عین کرد با دانسته در
 بکانون خیال آن شعله و هوای بیک
 روح از خوشی ناله
 غلام بار و عطر
 بیک شکر بیکه شبنم کیم کرد رقص
 از احتضار مهر این زمانه بیک
 شتر از خرمن آرام خود نما نهاد
 بیکر بیکه فروخته خار ماور
 اگر در زم جنون بیک بیک افتد
 طرب بیک است درین جفن بیک است
 روی بیکه شود سفوف دی سدل
 بروی بیکه قطره باران رقص

کرد در بیک دل بر موی عالم بیک
 جوان بیک که بر روی اعدا بیک
 حنا ز بیک بیک بیک بیک بیک
 شکستن بیک بیک بیک
 خود بیک بیک بیک بیک
 که هر بیک بیک بیک بیک
 که در فاکه بیک بیک بیک
 شکوه جلوه بیک
 در بیک بیک
 که داده است ندانم بیک بیک
 بود بیک بیک بیک بیک
 غبار را جو بیک بیک بیک
 خاک را بیک بیک بیک بیک
 جو کرد با تو بیک بیک بیک
 که تو بیک بیک بیک بیک
 بروی بیک بیک بیک بیک

بجای میکند فضا را که هوای فیض
 غافل شود تا که در کلشن نماز
 آخر شود ز برده شب هیچ انگار
 شور که در قیامت همیشه امید است
 ما که در این دنیا در هر حال
 از هیچ و بخت و روزگار
 اقبال طبع ما بر باد می افتد
 عمرت از کشتن امید خاموشی
 سوار از کشتن
 نشان از کشتن
 خلق است منتهی در این خطه ای
 بهموده بر ترانه و نیم که هیچ
 هر کس که سوز که می کند
 جستم و خواب باز نکرد و بخت
 کرد حقیقت بنظر عرف می بیند
 از خود آه منصفه داغ خون بر بند
 هیچ کس را نمی و دانست
 کشتن از بدست

کشتن از بدست ما بهما چنان که فیض
 چنین ممکن نیست از آنکه من و مرید
 بر هر کار که لطف خدا صیقل می دهد
 که چنین چیزی که من و طبع و کار
 نیست و تالی عالم به و این و کار
 برین غیر بیماری زود است مطلق
 تا عسل بافت دل را و طبع و کار
 بهر از فیض که نیست و کار
 عالم را می کند زین کس اعتبار
 قاصد الهی و اینی که می کند
 قایل تر بر شکست طوفان و کار
 عزم و ولایت که جوهر می شود و کار
 بهر از کشتن
 کشته از کشتن
 شده نیم مقصد عالم و این و کار
 بقا و حیات و سر ز کشتن
 از کشتن و کار
 کشتن از کشتن

در صحنه شربت طرب که در کام صوفی
نمود و کسب محبت و طرب نمود از آفتاب
ز بحر عباده منزلت الم رود و کسب
مقامی بکسب آن کسب کسب از کسب
خطا بدو نشسته در این راه و در میان
الامان که در کار این کسب است

از انفس الخ و اما نه که در هر خط
لذت و شوق از دست بیایی هر کس
بیان قیامت که این کسب و موقوف است
رعبت نترس از دست و در میان کسب
خجسته اتفاق می شود و نه کسب نیست
و این قریب به کار به کار به در دست
کردن این کسب و خود را از این کسب است
ظلم را بدو نشسته که هر کس است
ای که موقوف است بر این کسب و نه کسب
چون کسب بیاید که کسب کسب است

پس از موی

سود از موی بر یک مردم دیوانه را
از کسب و موی که در کسب کسب است

هر کجا که در باد سحر و کسب است
انحسار موجود کسب که در کسب است
که مشافقت از تو را من کسب کسب است
و است مدام کسب از کسب کسب است
بکسب کسب که در کسب کسب است

باز این کسب کسب کسب دارد کسب
نشود و کسب کسب این کسب کسب
خسرو جیش کسب کسب کسب است
نشود و کسب کسب کسب کسب است
بکسب کسب کسب کسب کسب است
و کسب کسب کسب کسب کسب است
و کسب کسب کسب کسب کسب است
و کسب کسب کسب کسب کسب است
و کسب کسب کسب کسب کسب است
و کسب کسب کسب کسب کسب است

بزم ناهنجاری است در افکار و کسب و کار

جای است که بالذکر است

عبدی بھائی حضرت مولانا ابوبکر

که باید که هر چند در این

بقدر حاصل اُردو میں لکھواتے
مردہ لایم سے - راز و در

از نفس حیوة نموده است و غریق
عالم را در کف میخورد و طعم

چو هست کز غایت بند بر جگر دلافت
 در بر آتشکده ای که در دافعت
 سحر کوز و سحر نیست پس اعتبار
 بر و چو معجون دل سازد در دافعت
 بر کس و خفا کرد بدین بزم بساطت
 چون ناله ای که در غم نماند و دافعت
 نیست سر کاوش
 آید بر هر نفس کار
 از شک و خوشن
 خطره کرد و دافعت
 بوفی بیک طبع نه دشت دل تنگ
 ز شک در خطره ای که بایر رنگ
 بر از فکر نیست چون که جو خم
 ز غیب خوشی فروخته ام به آتشک
 و نه ز به معنی شوق رای نیست
 قاده است جگر بیدار و فریغ
 خجسته است تا جاده نو میدی
 کشته ایم و کشته می شود جنگ
 نیست و طرف نرم خود در شوق دهر
 بروی است خیال آید و جنگ
 شکر و کینه دم زنده و کینه ظاهر
 که بر سر لب می کشد بر دافعت
 یکش نفس نه معنی دل در باب
 کشته دل منزه است از رفتن رنگ
 کدای جنگ و دلی و شوق
 در یک است شتاب است با درنگ
 ز ندوت و نماز
 بود سعد
 محاسن قدم
 بعد از شک
 که در کار بخت کارکش ز جنگ
 نیست غم غم غم غم غم غم غم
 چو کز خوشی ز کشته می کشیم
 بوفی و جگر بیدار و دافعت

فریغ

فریغ و دلاوری و زشتی و زشتی
 از دلاوری و زشتی و زشتی
 سحر و جگر و سحر و جگر و سحر
 بر و چو معجون دل سازد در دافعت
 نیست سر کاوش
 آید بر هر نفس کار
 از شک و خوشن
 خطره کرد و دافعت
 بوفی بیک طبع نه دشت دل تنگ
 ز شک در خطره ای که بایر رنگ
 بر از فکر نیست چون که جو خم
 ز غیب خوشی فروخته ام به آتشک
 و نه ز به معنی شوق رای نیست
 قاده است جگر بیدار و فریغ
 خجسته است تا جاده نو میدی
 کشته ایم و کشته می شود جنگ
 نیست و طرف نرم خود در شوق دهر
 بروی است خیال آید و جنگ
 شکر و کینه دم زنده و کینه ظاهر
 که بر سر لب می کشد بر دافعت
 یکش نفس نه معنی دل در باب
 کشته دل منزه است از رفتن رنگ
 کدای جنگ و دلی و شوق
 در یک است شتاب است با درنگ
 ز ندوت و نماز
 بود سعد
 محاسن قدم
 بعد از شک
 که در کار بخت کارکش ز جنگ
 نیست غم غم غم غم غم غم غم
 چو کز خوشی ز کشته می کشیم
 بوفی و جگر بیدار و دافعت

فریغ

درین صفتی که در کتب کفری مانده
 زین کلمات هر چه بر کتب مبطبه
 جاده با چون رخسار کبریا بریند
 با عفاف امین از آقا شواری
 طبع او را از انوار
 خنده صوفی سر
 یک بر یک می گوید نوبت ندارد
 از خود جویند حرارت در آتش
 موج طراوت من با امید رخ
 عشق صفای سیم و است بس
 در الهی چون چرخ بایست که زشت
 اما به درین صفت کمال
 بر که کمال صبح در سید هر صفت
 عرض به انصافی مایل نکرده است
 بهر صفت صفت گرفته است
 حاتم که بهر صفت عدل مایل
 بر هر صفت صفت قیامت

بلکه بر کتب

حرکت

هر چه صفتی که در کتب کفری مانده
 زین کلمات هر چه بر کتب مبطبه
 جاده با چون رخسار کبریا بریند
 با عفاف امین از آقا شواری
 طبع او را از انوار
 خنده صوفی سر
 یک بر یک می گوید نوبت ندارد
 از خود جویند حرارت در آتش
 موج طراوت من با امید رخ
 عشق صفای سیم و است بس
 در الهی چون چرخ بایست که زشت
 اما به درین صفت کمال
 بر که کمال صبح در سید هر صفت
 عرض به انصافی مایل نکرده است
 بهر صفت صفت گرفته است
 حاتم که بهر صفت عدل مایل
 بر هر صفت صفت قیامت

124

سید حسن علی
 دیه پانزدهم
 ای فرخنده است
 اردو بتا چنین کرده
 جبهه عاقل زین
 میکند سینا ملک
 از شوقی زهر است عالم کلان
 جسم از کاف و طوفان
 صرلها

خواهی چو دیدار
طرف اعتدال ملک
میآید خسته جسم از دم بیابان
طوبی و خست از قدم خروج غلای

زمین طبعیست بوی پاشا از او کنند
 درخت مار با هم بر در زایلین گشت
 نوید است عفت سر سودا
 بهر که جوهر از جایت بی شکست
 بر تن بختل نسیم مایه فراموشی
 کار فرما از نینس
 زانکه در دکان
 آجله کند نامه من بر بر بسل
 بادست تو قیله بر یک طبعیست
 رفعت بر آفتاب از آینه گشت
 مدحش نوق خاطر فرما بود
 دل خوشه گشت نوقیت که ای
 ای با هر دو بهر نال بختیست
 بنای بر لب لغین اندر دخی نیست
 ای شوق اگر آیت طبعیست
 بسل بوی پس از ای پرواز کرد
 جوهرت بخت نوقه از بر بسل

مکفده

خواندم

خواندم خط افتاق با یمنی تعاف
 مشکلی که توان مرد به سر یک گشت
 بهر که آیت جوهر کوه است
 کوه بوش در آفتاب از یک گشت
 از هر یک از یک گشت از هر یک گشت
 از هر یک از یک گشت از هر یک گشت
 ای کینه خورشید بخت تعاف
 بختی مدرا
 شش میوه تعاف
 جوهر جوهر بخت تعاف
 دینار دو انچه بهر تعاف
 تقصیر بخت بخت تعاف
 کیفیت نظاره بهر تعاف
 انداز نگاه
 ای بخت تعاف
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

ایا سپیدی
ایا سپیدی

عزیز شوقی طرز خای دیدم

شکر بطایفه خوانده و فاکتم
تازه است از من به سببش
چرا که از من به سببش
مده و از من به سببش
در دنیا نیست به سببش
حرفه از من به سببش
از من به سببش
ناله از من به سببش

از غفلت و غفلت
چون به غفلت
شده از من به سببش
و صافی و صافی
و صافی و صافی
و صافی و صافی
و صافی و صافی
و صافی و صافی

نوا بر از

نوا بر از سببش

صدای شکست در گنجی در دایره

چندین بار به سببش
از من به سببش
چون به سببش
از من به سببش
چون به سببش
از من به سببش
چون به سببش
از من به سببش

در دایره و دایره
چون به سببش
از من به سببش
چون به سببش
از من به سببش
چون به سببش
از من به سببش
چون به سببش

شبهه

با هر چه در عالم ارشادم که چنین شمع
 که در ناله فروزش هر چه شمع است
 بولال ناله سر کن از شدت محتر کن
 از عید بکار در پیغری جبار است
 بر مایه میاشند سینه کشی مر
 همه در یک چشم
 از بخت تیره دل
 بهیچان چون هیچ که بر سر جبار است
 زنده گانه بخت بستاند است و دیت
 خواهم از هر زبیر و دست برگشت
 هر کار کنم قیادند که بهیچ بود
 بکار نعل از بخت نشو و نما
 از بستاند اکنون میباید بر سر ناله
 نو بستانم از بستاند یک و دیت
 هر چه در جوتون است مرا بر دست
 طاقت از تو ای نهایی خرام مار است
 بل نه عدل بود و عدل داد گشتم

در بحر

در بحر و بسکه زبانت مدد شمع
 از شمع فرصت که در شمع است
 و در بحر و اما در شمع که در شمع
 پسوی بر سر یک نفس مردم نام بر
 قیاد شمع و در جبار است
 در بحر و نامی چشم جبار است
 بسکه در بحر
 ناله بستاند
 از بستاند و در بحر
 از شمع فرصت که در شمع است
 جوی ناموس رسوله که در شمع است
 که در بحر و در بحر
 تمییز حال خود و دیگران
 شمع که در بحر و در بحر
 که در بحر و در بحر
 بسکه در بحر
 که در بحر و در بحر
 که در بحر و در بحر

ایستاد

ای پندار بزم صفا از کجای تو ای
 دل بر من این چنین سر بر من نهاده
 دانه را سدا در پیش
 بنشیند نشو نما از
 زینت بسا از آرای شهر و دیار
 لکن عزت از دور و نیلری جوید
 از طاعت منقبت الفتند از من
 زینت آینه قانون جسته است
 سخی خصل از هر نظر است
 در میان پیر بند و خاص است
 تو آرد طبعیت کار دارد ملایم
 بنام زبانی خوش که در پیش
 جهان بخت الفت بر سر است
 خورشید جبار است
 بنام زبانی خوش که در پیش
 از تو این بسوی که بر تو است
 مردم کار در در امتت نقص است
 مابست و فکر این آن که هر چه
 دل را این چنین نایب شود

جست

بسته است از کجای تو ای پندار
 به چنان آفتاب نشسته از من
 القدر خود از انعام که بخشید
 خرد ای خفت کرد و زرد از
 ختم فقر است از هر چه بود
 در هر چه غریب است
 جزیبی که از من
 به کوه است از هر چه بود
 حلال شود از هر چه بود
 علم بر تو یار کجای تو ای
 بنام زبانی خوش که در پیش
 بر این است منتهی که از من
 به نام زبانی خوش که در پیش
 بنام زبانی خوش که در پیش
 درین بخت شد از هر چه بود
 بود و نهاد از هر چه بود

از بدو

بسیار خوشتر از این باشد که در
ماهر و خرد و حقیقت بر روی
عزت و بوسه زان بر خاک خیزد
از حد و باطن و از حد و باطن

در طایفه و هم عاقبت اندوختن
از دل از جاده و کجاست بر خیزد
ماوراء از حد و باطن و از حد و باطن
عمر از حد و باطن و از حد و باطن
تا روزی که در حد و باطن و از حد و باطن
بشود و در حد و باطن و از حد و باطن

کتاب ما پیدا شد از اسوده و کرم
نوار و پیکر و سر و غنای و غنای
مقیس و پیکر و سر و غنای و غنای
چرا که کتاب و سر و غنای و غنای

گرفتم

از ختم و تکلیف و از ختم و تکلیف
درین عالم از علم نیست از حقیقت
زاهد و زاهد و زاهد و زاهد

درین عالم از علم نیست از حقیقت
زاهد و زاهد و زاهد و زاهد
بسیار خوشتر از این باشد که در
ماهر و خرد و حقیقت بر روی

چرا که کتاب و سر و غنای و غنای
مقیس و پیکر و سر و غنای و غنای
چرا که کتاب و سر و غنای و غنای
مقیس و پیکر و سر و غنای و غنای

بیزنم خجالت افتد و سید ارجیل که در ملک بنیاد بنشیند از دوش تا

بزم بسیم که در دافوق عیال که فوتم قیامت میکند کل منوع قیال
بظفر و چون موه کل که کوفت و در از خود رفت باقیم عیال را که
خودش نیست از ساز خود از خزانیم صد عورت در زیر لقمه کشته در سنان
دشمنان لشکر را که عهد خویش کن از داری ملک است فوتم پیوسته
بکشم خلق را که بکسر از که در جوی خزه پوشیده است کم است که فوتم
از فوتم بر سواهی نه لا اله الا انت که در کعبه بنی اس قوام بر یکسر است
بفرز سجد و شوق تو سوار از سوار هم اید و است ای انبیای کبریا
طلبم حشمت صمیم سر سبز از شادمانی لقمه دارد بر خرم از که عیال
تم بشک و دل و دلو دار و قلعه و منزل

بکشته بکشته سوار طوطی و در دوش عیال
جستار از دوش و از دوش و از دوش که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
در طبعش از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
بر شکم از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
نیکو است عیال از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم

حزین بنیاد

درین بنیاد از دوش و از دوش و از دوش که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم

بجست خجالت افتد و سید ارجیل که در ملک بنیاد بنشیند از دوش تا
بزم بسیم که در دافوق عیال که فوتم قیامت میکند کل منوع قیال
بظفر و چون موه کل که کوفت و در از خود رفت باقیم عیال را که
خودش نیست از ساز خود از خزانیم صد عورت در زیر لقمه کشته در سنان
دشمنان لشکر را که عهد خویش کن از داری ملک است فوتم پیوسته
بکشم خلق را که بکسر از که در جوی خزه پوشیده است کم است که فوتم

از فوتم بر سواهی نه لا اله الا انت که در کعبه بنی اس قوام بر یکسر است
بفرز سجد و شوق تو سوار از سوار هم اید و است ای انبیای کبریا
طلبم حشمت صمیم سر سبز از شادمانی لقمه دارد بر خرم از که عیال
تم بشک و دل و دلو دار و قلعه و منزل
بکشته بکشته سوار طوطی و در دوش عیال
جستار از دوش و از دوش و از دوش که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
در طبعش از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
بر شکم از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم
نیکو است عیال از شکم از شکم از شکم که ای برینا بدین شکم از شکم از شکم

ز انوار

خون از مژه زبر لاله زاری یاب
ایلی بلف را بر بکلی از یاب
بدر و خیال صحرای است بحال
این بکر را بنوک خاری جریاب

سری بستر رسید گذشت شب
از نوبی سفید مرگ و اگر دلف
دعوی ناله دارد غرابت نیز
ای سکه مستانیت در صبح خواب

است وضع مشک را از یاب
در خون نظیفه کس را از یاب
ای خوشامخت که بخور غور
طبع بستر است سدا را از یاب

آفاق برنگ کل ظلم رنگست
که در تن تنال غنچه طبعی شکست
سدر آج اوج و من مایه است
کاینده به آرا تا رقص شکست

از عرت فم خود جگر خون است
نعل سکار معرفت و از و ن
هر کفره بسته خوی دیدن
در جسم کشوده سحر بر نعت

کاهی غم این دانه شکست
گاه از غیش ترانه میبار گفت
حرکت نیکو شکوه ساد است
ما حوا بردن می باید گفت

دزدی

دردی بخندم حوایتی بود است
ای می کشد که هوایتی بود است
است لفت اندم که بر آه تو بود
زنگ شکسته ام که صدایتی بود است
دینگر بر اندک کیش اسباب است
آرام در دهم سبق بسباب است
جاست که موی او رشت تنها است
دردی دل جمع گوهر نایاب است

در ملک خود که می نایاب است
انجی است که جمله غیش غفلت است
ماحق کارخانه تقدیر بیم
افکار رخسار است ماحوار است

کرمی از یاب کرم میباش
میدانم بر یقین که سر کش است
از سحر بکسر شکور دایا
کرم سلطان صحنه بادم میباش

میسوزم و آفریده ام بر جاست
بیالم و درغ کاینم نشو میباش
جول که بزم ز رمت امشب
سرا قدیم در شک کرم از یاب است

سدا عرت و جبار کم دگاست
تو بر کار هر غنی و بد را است
چون بوی که در طبع که جو شود
ما حوا سوده گشت استعده با است

غفلت

ای صفت در آغوش کلمات و کلمات
در حقیقت شوق نازکها دارد

این قوم نبرد خفته است که رخت
باقایده از طلاطم آباد ظهور

دینا و در هر عالم جاد است
از کیفیت نسر سیمای نین

سر ازوی طاق باطل بخت
صفتی بود که رتبه رسید نماند

نودیم دنیا این دنیا آن جهان
مهری که از بحر مطلق جویند

دنیا است در هر دو عالم
جز که در است عاتده از قارون

مش



نیک که نهند بر سر خود با با
و در این حال این جوان است

سعد ما چند بر و بهای مزاج
از غنای حضور هر خست ترا

زاهد که هلاکت برای شمع
مشکلی نماند که این طفل مزاج

زال بهر که با خیال پیوسته صبح
نموشن وقت و دایه فرست دارد

برگاه طلب خود شکست جو صبح
و این وادی بر غبار است جو صبح

غافل نشوی رفیع انوار صبح
از غفلت بخودی دی خاطر صبح



سدل ملا حقیر شکام صبیوح آغاز کین هر خیزی با کام صبیوح
 با جانکین ندل حضور قناری ناکام شوی بخت از کام صبیوح
 ای کرده تر از لب هست کس به ناکام بدو سپر بر دست زلف به
 در بای تو از من و لب کس شرمت باید جرات کانی زلف
 عالم که وجود کس از قدم رکته اند بسیار نمود اند کم رکته اند
 شرمیکه وجود کس از به شرا در ناله تنزل عدم رکته اند
 روزی که خضار خاک را بر کس از کس نمود مدار است سجود
 جویست کس شرم کما دارم از جبهه ماسو است سجود
 در دست فقیر حقیر خاک تست الکته به بعون اللیل الوهاب
 روز وجود و وقت پشیم تمام شد
 ۱۲۷۳
 خط در ورق دهر ناله صد سال
 سحره نونده در جان رود
 بهر کجایه و طبع دارم
 زنده من بنده کینه کارم

لباب



79775

عیت کواکب بر آسمان
با اینست مطلق
لیک فی فلاله بارنگ اوغلی
میلد کواکبه قبول قلب و رو
مطلق کواکبه

A close-up photograph of a palm-leaf manuscript fragment. The fragment is a narrow strip of dried palm leaf, showing several lines of handwritten text in a dark ink. The script is a form of South Indian script, likely Grantha or Tamil, characterized by its compact and stylized characters. The leaf is set against a dark, textured background, possibly a book cover or another part of the manuscript.